

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228783

UNIVERSAL
LIBRARY



بسم الله الرحمن الرحيم

دباجه که عنوان نفیج گلگشت بر اوراق و ذقیریت فقط دریت رصع
 و بامیت طمع که بانیان عمارت بیانات شمع درختین مدخل بوستان عبارت
 بخوی خوش و طرزی و گلش نهاده اند و فتح آن باب را بطلید گلهای رنگین
 و بمفتاح اثمار شیرین کلام گشوده اند تا طالبان علم و ادب را بشارتی و
 شاقان عشق و طلب را اشارتی باشد که در شوق چیدن چیدن گلهای نفیج
 و ترش بیاب و در دوق شمیم عطریای جان پرورش کایاب آیند و در آن
 تسوین نوزانی هرگاه متغیر جن سیره ریاض روحانی گلهای عشق و معرفت
 چیدند یا بجزه های علم بی آفتی دیدند گوی سعادتی بردند و الا انکار شود
 بدست طالت سپردند این دباجه مختصر که در نشر و تعلیم و دین طبع دیوان

غزلیات و قصاید حضرت قدوة الاولیاء و زبدة الاصفياء پیر سحانی فقیر
 مؤید انوار رحمانی الحاج میرزا حسن صیفعلی شاه اصفهانی قدس الله سره
 که بدایع منشوره و منظومه تألیفات بسنیهایاتش منظور نظر ارباب آگاهی
 در پنج طریق الهی ناستناهی است محتاج بتمجید و تحسین این نابود که نمیزد
 نمایش دادن در باغ کسب بود نبود بلکه از تطویلش صرف نظر نمود .

مبت

من چلویم یک رنگم هشیاریت و صفایاری که اورا ماست
 خلق در ظلمات و همد و گمان کی توان آورد و صفش در بیان

ای فقیر بمقتدای ارغوانی نادیده فاعلی الهی ببولی گیلانی حسب الحوائش آقا
 دوستان جانی جنابان محترمان آقا محمد باقر بن مرحوم ملا عبدالحسین خونهار
 و آقا احمد سیلی خوانساری که در ربط و نشر علم و ادب خدمتگذارند محض کیایی
 در طبع و نشر این دیوان مقدس اقدام نموده اند از این فقیر معاضدت
 درخواست نمودند که با بهترین اسلوبی مرتب و در مرغوبی از هر حیث و هر جهت
 مرتب بر طبع اول داشته باشد لذا چون اقل درویشان کمترین خادم ایشان
 بنظام سیر و سیاحت بلدان بعضی مراسلات که بخاطر احسن نقطه مبارک

حضرت ولایت مرتبت مولانا صیقلی شاه روح فدا به دست آورده بودم
 شایسته دیدم بر این دیوان مقدس ضمیمه عکس محترشان اضافه کرد که هم
 مرقوماتش امن حیث المجموع برای نفع عموم اعتباری و هم عکس پیشانی
 در نزد اهل نظریادگاری خواهد بود بسلامه عکس محترم حضرت قدوسی مقام
 ملکوتی احتشام عیسی بن ظهیر الدوله صفا علی شاه طاب الله ثراه که از رجال
 عظیم المثال معظم این سلسله جلیله است بر این دیوان افزوده گردد و ضمناً
 محض بقای نام این فقیر گنم برای جلب شرافت و افتخار جنبه کتب
 سیمت و اعتبار غیر از منظومه کتاب مختصر بسیار که موسوم بمبرات الانبیاء
 و همسوز بطبع نرسیده و در نزد صاحبان ذوق سلیم شاید خالی از لطف
 و خلوت نباشد چند غزلی هم که در مواقع تقصیه در سفر و حضر با حضرت
 ایشان بطریق مفارقه مبادله گردیده در این دیوان مندرجانی نشان بعنوان
 تجلیل و تشویح صدر ضمیمه عکس ناقابل خود بیادگار بگذارم که تا حد
 علم و ادب و ذوق و عاشقان و جد و طلب و شوق در مواقع سیر و مطالعات
 و هنگام عثق و حال بانظر گامی که دارند یادی از این بخت درو کمال
 نمایند و از نقص و عیوب آن چشم پوشی فرمایند

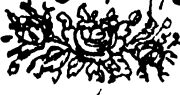
بجهت استحضار خوانندگان محترم بهنگام تولد و زمان وفات و مدفن حضرت ولایت
 بطریق ایجاز بعضی میرسانم . ولادت حضرت قطب زمان حاجی میرزا حسن صفیعلی شاه صفی
 قدس سره در شهر اصفهان روز نهم شعبان سال هزار و دویست و پنجاه و یک در روز
 زندگانی و عصر مبارک آنحضرت بشت و خیال خاتمه یافت و مانند کس که
 روح پر فتوح مقدسش به ندای 
 تراز کنگره عرش میرنزد صیفر مذانت که در این دایره افتاده است
 در عصر یوم چهارشنبه بیت و چهارم شهر ذی القعدة الحرام سال یک هزار و سیصد و
 شانزده هجری به بوستان سرای عالم جاوید شتافت و در طهران بجهت معارف
 شاه آباد در خانقاه خود آنحضرت که در روزگار زندگانی کلیه آهسته آهسته
 بوجه و استقام رجال ارادتمند آنحضرت ساخته و پرداخته و بیاوردگار باقی
 بر عارف و عامی است مدفون گردید و تا کنون که سی و یک سال است بر قدس کس
 زیارتگاه ارباب آگاهی است و پناهگاه فقرا آهی و در هر سال بعد از ایام ولادت
 در ماه محرم یا صفره روز در آن بقعه مبارکه مجلس سوگوارى خامس آل عبا حضرت سید الشهدا
 ارواح العالمین لهذا منعقد و برقرار است . تصنیف آنحضرت آنچه تاکنون طبع شده از آن
 عرفان الحق - بحر تحقیق میزان المعرفه تفسیر صفی دیوان غزلیات و قصاید غیره صلی الله علیه و آله



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سخن کان کر زبان هوئمند آ **ک**ر از تحت الشری آید بلند است

لغتن و نوشتن سهل است و لیکن آزموده گفتن و سنجیده نوشتن بسیار
صعب چو با سخنانکه در گفتن مستحسن نماید و لیکن نزد عقل دور بین نیاید
دوست یگانه من جناب مستطاب علیجان طغیر الدوله که در مکارم
اخلاق و رسوم مردمی و مودت و اشفاق یگانه آفاق است خوش
نمود که از واقعات گذشته خود سطری نگارم و شطری باید نگار گذارم
که هم موجب توثیق سالکان ثابت قدم باشد و هم مایه تنبیه صاحب نظران عالی
هم و لیکن بجهات عدیده از این کار معذورم . یکی آنکه تفصیل آن
بسیار است و آنقدر با مجال و حال نگارش نیست . در ویش را غیر
ناداری و نیستی شرح حالی نیست که قابل کتاب و نگارش باشد .

از بود خود شرمسار است تا باطنهار وجود چه رسد . غیر از فقدان
و نقصان و سکت و حقارت خود چیزی در نظر ندارم که در خود ذکر
باشد . اگر چیزی بر قلم را نم یاباندم گذرانم اذعاست و اذعا
سانی فقر و فاقه . جز اینکه امیدم بدعای روشن ضمیری است که
در هنگام جوانی بحضرت ای خدمتی در نیم آورداصفا در حتم دعا کرد
که خدایت برادر سازد و از درگاه کرم نراند . زیسبنده باشد که بعضی
از مقالات او را عرضه بدارم که در این شرح حال هم از برای مطالعه
کنندگان حاصلی باشد ولی اثر چیزی نوشته باشم 
در بصیحت — مرا گفت رموز طریقت و اسرار حقیقت بگفتن یا
آنچه گفتن را اسرار مقالات شریعت است پس با خاص و عام اگر سخن
گوی بروفق شرع و عقل گوی تا محذور نگردی . و گفت باند کن
قناعت کن تا از اهل زمانه راحت یابی و طول نگردی و شک نشوی
و گفت بر خلقت خود میسنج آنچه هستی همان را نمایی که چون ظاهر خود
بگردانی باطن را بگردانند . و گفت اگر مردم بارادت پیش تو
آیند پیش چیزی آمده اند که بآن اعتقاد کرده اند تو بآن دلبسته

و فریفته شو که آنها از اعتقاد خود به سره یابند و تو بی بهره ای
 این حال کلحن تابی است که حمام را گرم کند و دیگران پاک شوند
 و خودش جنب ماند . و گفت هر فرقه ادعای سستی کند و درویشان دم
 از سستی زنند . و گفت فساد ما از طمع است چون طمع کنی تخم فساد
 در ارض حواس ریشه گیرد و آدمی مفه فی الارض گردد . و گفت
 در خلوت و جلوت سخنی بخلاف رأی پادشاه و نظم ملکش گوی که
 از بیکاران محبوب گردی و آنچه بکار آید ضایع کرده باشی .
 و گفت اگر خواهی کینه حادث نشود بدل در سخنی مکن که مجادله
 قلاو و ابله است چون یکدفعه گفتی و طرف مقابل نیز رفت
 سخن را با و داکذار . و گفت ذکر قرب معرفت است و ذکر روج
 و ذکر سیر تسلیم و ذکر وجود فنا . و گفت ادعا در برابر دلیل کذب
 آن دعوی است ازان که دارنده را حاجت با دعانیت چراغ
 بروشنی خود بر زبان گوید و گوهر از شبهه ناکفته پیدا . و گفت
 در حلیم کبیر جز بد بخت نیفتاد و در قلعه تنخیر جز کودنی خون گرفته قدم
 نهاد . پرسیدم جن چیست ؟ فرمود آنکه خدای فرموده مخلوقی

از نظر مستور و آنکه مردم گویند جن گیران مشهور . پرسیدم خدا
فرمود : اذعونی استجب لکم . چرا اینهمه دعا میکنند با حاجت نرسد
گفت آنکه خدای را خواند دعایش مستجاب است و آنکه موی نفس را
خواند در وقت حاجت خواب است 
از آن پیر صافی ضمیر سخنان بسیار دارم این صفحه کنجاش آن بیمه
ندارد اینقدر به تمنی ذکر شد شاید ناظر ایراب تنبیه شود .
این فقیر از پانزده سالگی بخدمت ارباب حال شتاق بودم برین
ظاهر تجارت پیسه و قشری منسش بودند از مجالست با اهل فقرم
ممانعت می نمودند در اصفهان اغلب ایام بزیارت گوشه گیران
کامل مقام میرفتم تا جذب به شدت رخ نمود پیاده و بی زاد بغرم
زیارت حضرت قطب الاولاد جناب رحمت مآب حاجی میرزا کوچک
طالب راه بشیر از رفتم بمقبول ارادش مفتخر گشتم در خدمتش مکرر مان
رفتم در تمامی اوقات شبانه روز مراقب و مصاحب بودم بعد از
آنجناب در سنه یکم هزار و دویست و هشتاد از راه هندوستان
بزیارت بیت الله مصمم شدم تفصیل آن سفر را از شکستن کشتی و

غرق شدن بدریا و افتادن بحسیره ما و تنها ماندن در میانها و کوه ما
و سفاره ما و رفتن از سباع و هوام و مردم درنده و گزنده تر از آنها
اگر بخوام بنویسم کتابا باید و بلکه قلم از تحریر آن بخله عاجز آید
و در انظار مردم افسانه سیاحت گران نماید. باین جهت هر کس
شرح آن را خواست ابا کردم اینقدر بهم زیاده است که سینگارم
از کلمه عظمه دیگر بار بهندوستان رفتم اغلب مرتاضان و گوشه
نشینان را ملاقات کردم از بعضی اشخاص باز یافته سخنان آموختم
شنیدم. کتاب زبدة الاسرار که باشاره رحمت مآب کریم
مقدمه کرده بودم و آن در اسرار شهادت است در آنغزتها
و یکیها و بیوناسها و رنجها که اشکم پایانی از دیده جاری بود. نظم
آوردیم و در مبعی آن را عیاشه جنت جایگاه که خدای او را
با فقیر دوست فرموده بود امر بطبع فرمود. گمان ندارم که هیچ
آدمی سزاوی یک صفحه از آن بشنود و از خود نزود با همان حالی
که خدای دادنده بوده از هندوستان روانه عتبات عرش
در جات شدم. در کربلا از بعضی نشتم فیوضات دیدم بفرزنا

رسیدم بایران آدم در آن اوقات باین مشایخ این سلسله نزار
قطبیت سخت برپا بود و این معنی با سلیقه و سبک فقیه موافق نمی
میگفتم سند فقر ترک هنگامه است نه کاغذ ارشاد نامه . جنگ و
جدال رویه اهل قال است نه شیده مشایخ و رجال . مغایرتی
سیان آمد از یمنان داعیه جو کناره گرفتم و محض این که از گفتگوها
دور باشم باز بند و ستان رفتم که باقی عسر را در ارض و کن بام
و دفترهای شسته را از نو خوانم . بجای آن که ذکرش لایق نیست
توقفم در آنجا سخت شد مراجعت کردم و بعزم مشهد مقدس بطران
آدم و آنسال مجامعه بود اسباب مسافرت هر چه بود تلف شد
ناچار متوقف شدم و هنوز متوقفم . بحمد الله با هیچ کسی در
هیچ امری طرف نیستم و از هیچ کسی زحمتی ندارم . هر کس با این
بینوا از وجهی بستیزه برخاست طرفی ندید و جوابی نشنید سر خود
گرفت و از راهی که آمده بود بعقبش ارفت . در این اوقات که
سال عسرم بخت رسیده پیر و شکسته شده ام از مکالمات لاز
ستی دارم تا بجواب مقالات سنجیده گویان بیایم و مغرورین بوسنا

چه رسد. سالها بود که در خیال داشتم ترجمه تفسیر کلام الله را بنظم آورم
که مشوق مردم فارسی زبان بخواندن و فهمیدن معانی و نکات عرفانی
قرآن گردد. و خاطر نا ازا باطل مدعیان لفظ تراشش پرداخته
شود و توفیق این کار بزرگ را نمی یافتم بلکه مستغنی می پنداشتم
در این آخر عمر عنایت باری تعالی شامل حال شد و این امر عجیب
مدت دو سال بلکه کمتر بطور پیوسته. و توان گفت یکی از اسباب
ظهور وقوع آن اقبال اعلی حضرت پادشاه جوان بخت جهان پناه
ناصرالحق و المله والدین خلد الله ملکه و سلطان شد که در عصرهای پیش
رتبه نا باستحقاق عالی شد و علم و کمال رونق یافت و ملک ایران قیام
روی آبادی و امنیت نهاد و آثار عظیمه ظاهر گشت. اهل ایران
از عهد کیان تا کنون هرگز باین آسایش و امنیت نبوده اند.
و کفران این نعمت ننگد مگر ناسپاس و حق ناشناس که شرت
بدارد و امنیت نخواهد و راحت نداند و سخن جز بتقلید نگوید
و نفس جز ببنافاق و دورنگی نکشد. و مدارش جز بلامدحی نباشد
خدا ای نعمت وجود این پادشاه را برابر اهل این ملک پائیده بدارد

و بر عسر و اقبال و دولتش بفرزاید و همیشه وجود مبارکش سالم
 و شاد کام باشد .
 از آثار عجیبه این عصر یکی تفسیر منظومه است که اگر بفسیر ضامن آن را
 بخوانی و قوعش را از عجباب روزگار دانی . نه از آن گویم که این نصیر
 بنظم آورده اگر من از دنیا گذشته باشم دنیا از من گذشته نخواهم از این
 تعریف کسی را بخود راغب کنم اگر مردم همه راغب شوند بعد از این
 چه خواهد شد و در این آخر عسر چه طرفی از دنیا خواهم بست که در خراب
 نشسته ام و از حیات عاریت بحقیقت خسته نه آملی دارم اولاد
 و عیالی . اما توبه انش انصاف ده و باغراض طبیعت پابرجا من
 که اگر مرا نامی نیست این کتاب از برای عجبم نیک نامی است .
 مردم اغلب مرده پسند و غایب طلب و بیگانه پرستند . اگر چنین
 کتابی از سایر بلاد بایران آید بود در شوقش بنگر تا چه کجاست با سخن مطول بست و السلام

{نصایح بدوستان در مقابل سخن مدعیان}

بعد از حمد معبود و درود نامک و درود بر روان رسول محمود و آل کریم
 سیما حجه الموعود الی یوم الورد . برادران طریقت خود را نصیحت

اندز می‌نمایم که چون مردم ازرق لباس قباح و حشی‌گری و بی
مواالاتی و بی‌ترسیتی و بدزبانی و خودپسندی و مردم‌آزاریرا دیده
و دانستید متنبه شوید و از دروغ و تممت و غیبت و نفاق و فضولی و فتنه
و فتنه و حسد و غرض بر حذر باشید و غفلت از یاد حق نکنید که غفلت
موجب تیرگی و قنات قلب شود تا بجهتیکه بر منابر سب علی علیه السلام
سهل شمارند و بر اولاد ظاهریش نسبت نصرا نیت دهند و طریق محبت
شفقت با خلق را از دست بدهید و با احدی از اینکده بگوئی نکنند
دشمن نشوید که دشمنی کار ابله‌س است و از دشمنیهایی خلق پناه بجدا
برید که دفع شر اعدا از شما کند و دشمنان شمارا در انظار رسوا
و شرمند سازد و بی‌وقع نماید . حید و تزویر از صفات
ارازل است و با هیچ دوست و دشمنی در خور نیست . غذا بسیار
نخورید که اغلب مفاسد از خوردن است آدمیرا بلفظ کفین و تممت
بستن و حضومت و ادارد . همیشه از غفلات استغفار کنید و اعمال
نیک خود را بپشت شمارید که این موجب تقرب شود . شبانه
روزی یک ساعت بخمال موت باشید که یاد موت هوکهارا کم کند

و حب دنیا را از دل بسزد و بجز از خدای از هیچکس و هیچ چیز نترسد .
 که قلب ترسناک مطمئن نگردد و از جهل و بگمیزد چنانچه گریختند . و
 پیغمبر صلی الله علیه و آله را تنها گذاشتند . و در سلوک شجاعت از
 شرایط اعظم است . غوغای خلق و شورش مردم را هجوم پشه و مکس
 ندارند و قابل اعتنائی ندارند . عفو را بر انتقام در هر مقام
 مقدم دارند . بر حیوانات خود لعن نکنند و چوب نزنند . پاداش
 هر بدی را به نیکی دهند و اگر نتوانند واکذارند که ستاری اصل
 در ویش است .
 بعضی گمان کرده اند که در مصیبت نامه فقیر اشعاری بتوین اهل شرع
 گفته ام نفوذ بالله چنین نیت بر نخورده اند . آن اشعار بتوین مخالفین شرع
 شریف است که خود را بصورت اهل شرع آراسته اند مثل قضاة کوفه
 که فتوی بر قتل و سرزدن رسول دادند . و در متبل نص صریح قیاس
 آوردند . من به آزار مورچه را رضی لئوم تا بتوین اهل شرع چه رسد .
 ذکر اخبار از قول مردم نکنید شاید دروغ باشد و مثل داخل کاذبین
 شوید مثل آنها که شنیدید بر سب در حق این ضعیف چه گفتند . و همچنین

در مجلس مذاکره کردند خوب است که از آن بی ادبها مؤدب شوید و
 ناحق نگویند. و باز بدانید که نیکی و بدی در نفس انسان است و خلی
 بر زمانی و در زمان دیگر ندارد. و چنانچه حرص و طمع موجب قتل انبیاء
 و اولیاست هر وقت مقامش رسید حسین را بجهت یزید میکشد. چنانچه

{ سنائی قدس سره گوید }

دین حسین است از دوزخ و شمر و یزید | تشنه آرزای کشتی دین هر دور میرود

اینکه در اخبار وارد شده که امام زمان عجل الله تعالی فرجه بقصاص جدش
 حضرت حسین علیه السلام با اهل ارض قتال میکند بهین معنی است که دنیا
 پرست تابع یزید است و قاتل حسین. تا قیامت آزمایش دائم است
 بعضی گویند دین پیغمبر که بیش از یکی نیست دیگر این مرشد کیست و مرشد
 چیست. مرشد گوید تا نفس سرکش است تابع دین پیغمبر نتواند شد و
 بر ریاضت و ارادام نتوان کرد. از این جهت فرمود بعد از جهاد
 صغیر جهاد اکبر رجوع کنید تا نفس مهذب و مؤدب شود. مرشد
 کارش بکار خلق نیست. آزارش بکسی نمیرسد غیبت نمیکند تنهت نمیزند
 دروغ نگویند. حرص و طمع ندارد بخل و حسد ندارد دل از دنیا برکنده

اغلب بفکر مردن است .

اینقدر گفتن بقدر فهم تست مردم اندر حسرت فهم درست

این عزیز علت هر یک از اعمال شئینه و اخلاق ذمیمه را با تو گویم تا بدانی

از برای چه نمی کرده اند چون نتیجه را دانستی بهتر منی و مستبته گردی .

ظلم از عسر آدمی بگاهد و در آخر عمر بر چند عزیز باشد ذلیل شود و اغلب

باشد که با مراض زشت مبتلا گردد . و ناموشش بدگیری مایل شود و او را نخواهد

و اولادش بر حمت و عمرت و خفت افتد و هیچ ظالمی نباشد که اینها با او

و ظلم تقدی بر مال و ملک و نفوس و ناموس و آبروی خلق است

و از برای هر یک نتیجه معین و کوتاهی عسر در هر نوعش محقق . زنایم

نوعی از ظلم است و پاداش آن بالبدیهه کی عسر و تلخی زندگانی و فقدان

عزت و مال . جز اینکه طامع بود .

لواط فاعلش در هر چشمی حقیر نماید حتی اشخاصی که محتاج او باشند قدسی

با و نگذارند و وزنی با و ننهند و اغلب کار با بر او مشکل شود .

شراب خمر در هر مزاج بنسبت خلط غالب احداث امراض رویه کند و

عقل را از جاده استقامت بگرداند هر چند شخص خردمند و زیرک باشد

تفاوت آدمی را که در آن تحصیل بسرنوع فضائل توان نمود ضایع کند
و سرمایه مردمی را بتلف دهد .
سرقت از هر فعل بدی عیث بشیر است . بدان ماند که شخص چشم
بعیب خود را بر حمت و ترس در آورد و چشم عاریه بر جای آن
گذارد که از آن نتواند دید . یعنی رزق مقوم خود را با بزرار حمت
و خوف با سنگ و سفال عوض کند که دهن و دندان او خورد شود
و رفع جو عیش نشود و چون بخورد شکمش آس کند و بدر قوی لخب
بمیرد و هر نوع تعلبی از این مبتیل است .
دروغ گفتن سعی در رسوائی کردن است . هیچ دروغی نیست که
معلوم نشود و صاحبش رسوا نگردد . و بدتر از هر دروغی ادعای
بیجا است که بر طبقش دلیل موجهی نباشد . شخصی گفت من بیک تیر
سه نشان میزنم گفتم یک نشان را بر زنی و بگوئی بهتر از سه نشان که
زنی و بگوئی . جماعتی گفتند فلان مدتهاست با نفی از ما گرفته که
طلا بسازد و با هم نزاع داشتند . مرا حکم ساختند گفتم و کز پول با
مذهب و آنچه داده اید مطالبه نکنید . گفتند خودمان دیدیم ساخت

گفتم ذکر بنسید . شخص محترمی گفت چند شب است خواب می بینم مرا
با سمانها میسازند و وعده نامید بدهند دیشب مرا بر سرش بردند و وعده
نبوت دادند . گفتم چه می کنی گفت شب با وضو میخوابم . گفتم دیگر با وضو
مخواب که بالاتر از عرش جانی نیست . ای عزیز هر آدعائی دلیل
کذب است زیرا که اگر داشته باشد حاجت بدعوی نیست . هر کس
زبانش بر نیکی مردم نگیرد ذکرش بر نیکی نشود . کسی را که سفره نباشد
اسم نباشد . کسی را که احسان نباشد دوست نباشد . کسی که غیبت کند
همیشه دلتنگ باشد . کسی که افتد ابکی بند ناما کام ماند . کسی که دروغ
بگوید از همه کس تبرسد . کسی که خطا لغیب اجاب خود نکند محل وثوق احد
نمردد . کسی که عهد تخفیف شان مردم کند دلیل گردد . کسی که در ادای
امانت قصور کند بضلالت افتد . کسی که در وقت توانائی تقصیری کند
زیر دست فرومایگان شود . کسی که ناکیر ابر عسیر بران تفوق دهد در
انظار حقیر گردد اگر چه سلطان مقتدری باشد . کسی که مال مردم را بظلم
گیرد زود بمیرد و اولادش محل ترحم شود . کسی که خود پسند باشد هرگز احد
باو موافق نشود و بیگس ماند . کسی که حقوق نکند از هر جا که امید دارد

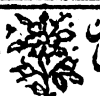
نا امید شود کسی که زیر دست بیازد و هرگز زلفت نیابد و خوار گردد . هر کس
 بخوش آمد قوی انصاف ضعیف ندید کلاش پیش همه کس بیوق شود اگر چه
 صادق باشد . کسی که کاری از دستش بر آید و از خواستهای دین و دنیا
 در وقت محنت غمخوار ندارد . کسی که دنیا را از بهر خود خواهد روزگار
 بر او تنگ گیرد . کسی که اوقات صرف قمار کند هرگز دوش نماند .
 کسی که بد از پادشاه ملک و عالم دین خود گوید بختنه افتد . سعی در طلب
 بر نوح ریاستی کردن موجب هلاکت است و تلف نفس جز آنکه مقدر
 باشد و آن محتاج سعی نیست . از فقدان هیچ چیز افسوس نماند
 نباید خورد . کسی که چیزی را محتاج نباشد و از کسی بگوید محتاج بفرود
 شود .

(مختصری از مسائل حضرت ضعیل شاه قدس سره)

جواب مراسله حضرت ظهیرالدوله طاب له - در طریقه
 بسم الله و بی ثقی و زجائی بعد از تقدیم نیاز و عرض دعا شود راجی اعتدای
 آن قدوه اهل صفای دارد . بلی شنیدم بخیان حدود سخانی گفته اند باید
 بجل کرد که معذورند و از فهم هر مطلبی دور . نفس اماره سرکش میکند که
 قاعدی ندارد . و ریاضتی نیافته و خدمت پیری نکرده جز اینکه عقور باشد

و بجهل خود مغرور. درویش همیشه نفس خود را تکبر و تحقیر کند و علامت از تزویر
تا شرات نکند رعنا شود خود پسند و مردم آزار نکرد. بر پیشوای عوام فریفت
نماند گواهی ناحق ندهد چیزی نصیحه نگوید با آخیا رحمت نورزد پاتریه
مردم نزنند بخود نمائی ابطال هیچ حتی نکند. با اسم دین بیدینی رپشید
نقییر اغلب نفس خود خطاب کنم که اسی عالم بعل کاسه باش و مردم آزارش
دریا کن و رشوه گیر و ناحق مگو و محیل مباشش خود را چنان نمائی که میانی
ای مشرع بشریت دانم چه در زیر جامه داری و چه در زیر عمامه شکر کن
خدا شمار است و در عقوبتها بر دبار. نفس آماره بمن جواب میگوید که تو
مرا اذیت میکنی و جمال خود نمیکذاری من تحقیق علم کرده ام که فضول با اسم
و نصیحت نشوم و بسیل و مدعای کسی حرکت نکنم پراذیت میکنی منم بمردم میگویم
این صوفیت و قرآن را برای خود تفسیر کرده و بنظم آورده و اینهمه خلافت
شرع است و مردم را بر تومی شورانم. من باو میگویم ای بدبخت از بدردی
در آمدی من قدر آن را نظم نکرده ام تفسیر از نظم کرده از آنکه نظم زو آ
طلاش کم است و ضبط قرب. شمار حضرت میر علیه السلام کلام معانی قرآن است
و همچنین سایر ائمه و از تفسیری که امته کرده اند خارج نشده ام. کسی که

انگار آن کسند یا بانی است یا مخلی و دهری زیرا که بابها تفسیر صفی را مانع
خیالات فاسده خود میداند از آنکه تفسیر را هر کس خواند دیگر گوش نبرد خرافات
بابیه نمیدهد و خلیکهای لایذیب هم که همیشه ایراد بآیات قرآنی میکنند و نهسته
که تفسیر صفی را هر کس خواند بطرف لایذیبی مایل نخواهد شد. آری نفس شیرازی
شیطان حدود انکار تفسیر صفی را نتوان نمود چنانکه توان گفت نفس اماره
بابی یا دهریت که منکر این تفسیر است. و بعضی دیگر که منکر این تفسیرند از
عارف سلکهای بی طریقه و قانونند که اسم درویشی را کنند طراری خود
ساخته و بزنی اهل فقر محض لقمه و لباس درآمده ناچار باید منکر چنین آیی باشند
و این جماعت گاهی درویشند و گاهی بانی و در مقامی دهری و در هنگامی
مشرع تا وقت چه اقتضا کند. و مردم بیکار و بیچاره در این عصر و دیار غلبه
این رویه و پیشه اند. از ماکد شسته عمر بخت رسید خداوند عظمی و قوی
شمار از یاد کند بامردم زود آشنایان بشاید بباد این جور مردم بشماره آیند
و بدلیس آشنایانند که موجب تخریب ظاهر و باطن و دنیا و آخرت شایند. آن
درویش بی شریعت و مشرع بی طریقت هم خدای کند که هر دو میل نفس اماره اند
و از سر دیانت آواره :

پیر گلزنک من اندر حق ازرق پوشان  رخت خبث نداد از نه حکایتا
باجمله خیالی نیت . زین ستوران من گلد ناخورده ام . ایام حیات
ستادم بربت الانام . حاجی میرزا حسن معجم 
سواد دستخطی است که درسی سال قبل آقا محمد تقی محلاتی از
حضرت مستطاب آقا سوال کرده جواب مرقوم فرموده بود

(شهر صفر المظفر ۱۳۱۰ هـ)

گرامی مطالعا هو الله ظهر کم در رف قدر کم مکتوب جناب سامی که از محلات نگاشت
بودید رسید خوشوقت شدم که بعد از اینهمه مفارقت ملاقات شما نصیب خواهم شد
انشاء الله دلیل استیجاب دعا است که دیدار شمار اسالت و ششم نزدیک گردید
در باب معلم خانه و تحصیل نور چنان سهل مطلبی است همه قسم ممکن است وقتی تشریف
آورید آنچه تکلیف است در اینخصوص معمول خواهیم داشت تفصیلا که مرقوم
داشته بودید مذکور میشود و ندانم چیست تذکر کنیم احتمال دادم شاید حکایت
گفتگوهای جناب حاجی آقا محمد شیرازی باشد اگر این است قابل سوال خواهد بود
و تفصیل و مذاکره نیت تاکنون هم در این خصوص چیزی بجای ننوشته ام آما

مختصری بنجاب شما میکارم که مستحضر باشید جناب حاجی آقا محمد دوسه سال
قبل آمدند به طهران فقیرم نظر به حقوق سابقه آنچه تکلیف خود را در تشریف
فرمانی ایشان میدانستم عمل نمودم و بعد از ورود ایشان را از کجای وضع کجا
طهران آگاهی دادم و گفتم که اگر باین قسم که عرض میکنم در طهران سلوک نکنید
هم مطالبی که دارید انجام خواهد گرفت و هم محترم خواهید بود در این ضمن اشخاصی
از اهل کاشان و اصفهان و کربلا ایشان جمع شدند همه حدود حسی و عقلی
و بی وجود میخواستند اظهار عداوت با من کنند غافل از اینکه چراغ حق خداست
و به نطف خلق خاموش نمیشود این ضرر عاید خودشان شد علی ای حال ایشان را
داداشند که اگر شما نخواهید در طهران نمودی کنید و جلالت قدر شمار تمام
بنهند و قطبیت شما ثابت و مسلم شود و داخلها سر بکشی شما بگذارد و باید ناچار
با حاجی میرزا حسن خصومت کنید و اظهار عنایت نکنید و الا او نخواهد گذاشت
شما نمودی کنید آنرا صادق بهم باور کرد بنای بد گوئی را از من در همه جا گذاشتند
مردم طهران هم رند و نکته فهم مقصود ایشان و اتباعشان را دانستند حکایت
و گیریم که برخلاف دستور العمل فقیر بود نمودند مردم ایشان را ضد آنچه شنیده بودند
بجا آوردند و بی اعتنا شدند و بعد از دو سال که در طهران توقف نمودند

باید ستمی و تحقّف و هر روز بگرد خانه نادیدند و از قدر خود کاستند فقر
 ناچار با عدم مراد و آمال و کمال است ذال از طهران تشریف بردند و لم بیا بجا
 ایشان سوخت و بسوز تا ستم. این مختصری بود از یک کتاب باقی را بقوه
 در آن خود خواهید دریافت نانی بود که پسر ملا احمد نظری بایشان قرض داد
 هر چه التماس کردم اینطور نکنید شما ما حریف این کاریستید خودتان زجر آ
 نچند نمیدند که بگو یا تقدیر بود و خدا میخواست چنین شود تا مردم بفهمند که اینها
 با این ادعای بزرگ در صند و قشان چیست و فهمیدند و این رسم است که
 مردمان بیایه همیشه عزت و اثبات خود را در ذلت و نفی دیگران میخواهند
 غافل از اینکه این محال است با این تفصیل هرگز کسی کاغذ ننوشته بودم
 با شما برانیم داشت هر کس این مطلب را از فقیر جو یا شد و نوشت جواب بنوتم
 زیاده عزت و سعادت بکام باد بر لب لعل که میز حسن صبح

سواد دستخط دوم است که به قاطعاً محمد تقی محلاتی فرموده اند

یار دیرینه و برادر بیل و سینه کتوبی از جناب سامی در نیمه شهر رمضان زیارت
 شد بحمد الله سلامت بوده اید تا کنون آدمی روانه نبود که جواب عرض شو فقرانی

نوشته بودید از بیانات اهل آن سامان خضر است شیخیه میگویند اطاعت کن
واجب است هر کس نگیرد از اسلام خارج باینه میگویند امام زمان ظاهر شد
هر کس قائل نباشد و شک کند حیوانیت یا کافر نادانی اگر گوی بجه دلیل
میگویند بدلیل آنکه آقا محمد خان قلعه شیشه را گرفت بدلیل آنکه سلمان خب آرمی
بود بدلیل آنکه میر خوب سینوشت بدلیل آنکه درخت ریشه اش در خاک است اگر
بگوئی اینها چه دلیلی است و چه دغلی بشمارد میگویند در وجودت نور قبول نیست
آیه قرآن را هم شاهد میآورند که صم کلم عمی فم لایعقلون در حق تبت اما این
ناخوشها در میان درویشان بنود خدایا مرزد حاجی محمد کاظم اصفهانی را دم
بیسلم و اطلاعی بود احوال باینه و شیخیه را می شنید بخاطرش میر سید آذر ویشی هم
همینطور باشد بعضی اقوال از آنها جمع کرده بود و بعضی هم خودش بهم بافته بود گفت
مردم هم می شنیدند بخاطرش میر سید راستی مطلب بمنیهات که او میگوید این
آقایانی هم که حالا هستند متقدم آن مرحوم شده اند شیخی و قطبی میگویند اما ناخدا
نیدانند چیست عوام بمقتل را بتقدیر حاجی محمد کاظم و در خود جمع میکنند و اقوال
نه خدا گفته نه جبرئیل و نه پیغمبر و بهم میبافند عایها هم ناچار باید قبول کنند
و بخصوص این آقایان میگردند مردمان عامی را پیدا میکنند که مشرف بفقر شود

که تیر حرف خوب بدندهند و بتوانند مطلب را بر آنها مشتبه کنند آدم با کمال و ادب
 که زیر بار این مزخرفات نیرود حمد میکنم خدا را که اگر کسی بواسطه من شرف بفرستد
 همیشه در خیال بودم که مطلبی بفرستد و عامی نباشد حاجی آقا محمد حسن هم بخيال اينکه طرآن هم
 آران بیدگل و کاشان است و مردم فافهم و عوام بجای آقا محمد گفت محبتی میکنم من
 معتداتی می چسبم که کمال بن زیاد هم بعضین زلفت و مردود حضرت میرشد و بعد
 توبه کرد یعنی پس اول قاروره کسرت فی الاسلام شما بگوید حاجی میرزا حسن
 چند فایده در این هست یکی اینکه شخصیت شما معلوم میشود که شما تقبید یکی آنکه فلا^{بست}نی
 ناچار میشود که از مردم پول بجهت شما بگیرد و قتی شخصیت شما معلوم شد کارهای
 دیوانی شما هم انجام میگیرد آن بیچاره صادق هم گول اوزا خورد و همیشه
 و گفت حاضرین بغایت برسانند هر کس پیش فلا^{بست}نی شرف بفرستد باید تجدید
 کند جاها هم بخاطرشان رسید که اگر انحراف را منتشر کنند اشباح طلاق
 در خانه حاجی آقا محمد و حاجی تاحسن خواهد بارید و از هجوم خلق راه آید و
 در خانه ایشان رسد و خواهد شد صبح زود هر کدام بطرفی دودند خودشان هم
 هر کدام بطرفی مزخرفاتی بهم بافتند و گفتند مردم هم چنان دوزند و سوزند
 شدند و بی اعتنا شدند که اسم حضرات در طهران در هر مجلسی اسباب سخره شده بودند

میگذشت و میخندیدند یک مدتی گذشت هر چه انتظار کشیدند دیدند آنطور که کار
 کرده بودند هیچکدام نداشت آنوقت حرف من قبول ایشان شد که میگویم اینجا طهران
 درست راه بروید که دازده نوبت اما کار گذشت بود چاره نداشت. حاجاب
 سامی از محلاتی چند سوال کنید که از مرشدین خود پرسند یکسال هم بانهست
 بدهید اگر جوابی که شما پرسید شنیدید از جانب من و یکدیگر که نوشته عبودیت نامه
 بآنها بدهید و الا بآنها بگویید چه فسرص کرده که شما ان خود بخورید و شمشیر برای
 کسانی کشید که نپذیرفتند خدا را ضعیف است یا نه مطالبی که میسویید بشنوید و تکلیف خود را
 هم بفهمید بجای کاشانی هم بنویسید ببینید چه میگوید از عده جواب برآید
 یا نه اگر برآمد دعا کوتاه است من همه قسم بنده خواهم بود و اگر برناید شما را
 اینقدر عامی نباشید که هر مخرجی را بزدوی قبول کنید اینها درویشی
 درویشی گفتند از اینها هوای نفس است که هر کسی را بطور می از راه برده که
 درویشی تهذیب اخلاق است و سلب صفات ذمیه از خود و زهد از دنیا و تقاطع
 از ماسوا و قناعت بهر چه کمتر و استخفای از خلق و توکل بر خدا و ذخیره نکردن
 مال دنیا و ریاضت دائم و پوشیدن عیب مردم و ترک آزار حلالی و حفظ
 زبان از لغو بخصوص دروغ و غیبت و تممت که بدترین قبیح است و پاک داشتن

دل از کینه و خصومت و اینها تکلیف است بر اهل طریقت و آلا چه طریقی
 حال مطلب دو قسم است یا مقام درویشی است یا مقام ادعا اگر درویشی است
 در احوال مردم تعقل کنید اگر حقیقت این اخلاق که گفتم در کسی دیدید درویشی است
 اما ادعا آنم مطلبی است جدا گانه دخل بدرویشی ندارد . این چند مطلب است
 که می نویسم از او پرسید اگر جواب عاقل و عالم پسند گفت در ادعای خود
 صادق است و الا کذاب و مغتری .
 مطلب اول - در معرفت امام زمان . من لم یعرف امام زمانه مات میتة
 معرفت امام بر همه کس واجب بخصوص بر اهل طریقت بخصوص بر مشایخ آیات فقه
 که کسی تصدیق کند که چنین شخصی در عالم است کافی است یا نه اینکه معرفت نیست
 اعتقاد است تعلیمی معرفت آنست که امام را ببینند و بشناسند زیرا که ندیده
 شناخت و چنان باید شناخت که اگر امام ظاهر شود با غیبتش در نزد عارف
 تفاوت نکند آیا مرشدین این زمان امام خود را دیده و شناخته اند یا نه اگر شناخته
 باید دیگران هم بشناسند تکلیفشان اینست . حاجی آقا محمد بگوید من او را دیده ام
 و خدمتش رسیده ام من قبول دارم و اگر شناخته باشد چه استیاض بر سایر مردم
 دارند مرشد و مرید همه کورند . پس شخص مرشد و نادیده باید امام زمان خود را

دیده و شناخته باشد بخصوص شیخ المشایخ یا قطب بطور اولی جواب نیز
 کی اور او دیده و شناخته و اگر ارشاد فایده اش معرفت امام زمان نباشد
 چه ارشادیت مانتھی را اینجا ہم کہ یا خودش امام را دیده و شناخته باشد
 یا سراغ داشته باشد کبریا که او عارف بحق امام باشد 

مطلب دوم - در معرفت قطب . صاحب این مقام باید در علم و قدرت
 و سایر اوصاف الہی سرآمد اہل عالم باشد بقسمی کہ در زمان غیبت امام وجودش
 کافی از وجود امام باشد چیزی بر او مجهول نباشد عجز از هیچ چیز نداشته باشد
 صاحب این مقام باید آثار و لوازمی داشته باشد کہ از مدعیان کذاب متما
 باشد و آلا بسیاری ہستند کہ او حای قطبیت دارند بچہ خرمیتہ دادہ میشوند ناچا
 بچہن وجودی باید متمکک شد کیت و کجاست اگر کسی بگوید حاجی آقا محمد است
 سیکویم خود حاجی آقا محمد بنوید من صاحب این مقام من قبول میکنم یا حاجی ملا حسن
 بنوید یا بگوید . من بر تقضی علی خصم باشم کہ حاجی آقا محمد را صاحب این رتبہ مید
 قبول دارم از خریداری دیگرش گذشتیم یعنی نہ حاجی آقا محمد خود را صاحب این مقام
 نہ حاجی ملا حسن پس تکلیف ہر دو شناختن قطب زمانست اگر شناخته باشد
 چہ امتیازی لا تمایز بین الأعداء تکلیف اہل طریقت بشناختن قطب است 

و اگر کسی بگوید لازم نیست قطب باین کمال باشد بحیثی بر او نیست پس علی الاعمی حاج

جواب این مطلب با صحت .

مطلب سیم - مرشد طریقت باید از غده اثبات سلسله برآید که یاد آید میرسد تا

به امام چه پسند در این باب دارد یا خلیفه فلان شیخ بوده از کجا

کرسی نامه چه اعتبار دارد .

مطلب چهارم - نوشته ارشاد نامه در این باب سندست یا نه اگر سند

چه میگویند در نوشته حاجی محمد کاظم طائوس با آن اعتبار چه قبول نکردید

با اینکید نرسید نوشته با آن صحت و اعتبار در دست کسی نیست و دلیل باین

نوشته جمعی را مردود میخواند و میگفت یا نوشته بیارید فوق نوشته من یا

تصدیق قطبیت من کنید یا مردود دید اگر بگوید نوشته حاجی آقا محمد مقبره تبر بود حاج

حاجی آقا محمد بنوید بخدا خود که این نوشته را من خودم در حیات مرحوم نایب لصد

بدون واسطه از دست خودشان گرفته اند من قبول دارم زیرا که ایشان را من

در و غلو نمیدانم و از حاجی آقا محمد پرسیدم در شیراز زمین مطلب گفتند خبر از

خودشان نگرفته ام بعد از فوت ایشان برای من آوردند در صورتیکه از دست

خودشان هم گرفته باشند هر دو نوشته حاضر است پهلوی هم می اندازیم تیریم

کدام یک ترجیح دارد و دیگر چه میگویند در نوشته حاجی ملا رضای همدانی را
 نورعلی شاه مرحوم داشت و مدعی قطبیت بود و حاجی شیردانی را رد میکرد
 و میگفت او بیچاره را میکند نوشته ندارد که نیکه سلسله را حاجی شیردانی
 منسوب میداند باید نوشته در دست داشته باشد که مجذوبعلی شاه بخلاف حاجی
 شیردانی نوشته باشد و اگر نه تصحیح امر و اثبات عمل خود را چگونه میکنند آن
 نوشته پیش گیت و کجاست یا ناچار باید بگویند نوشته در این باب سندیت
 و کمال نفس منطاعت را است جواب چه میگویند اگر کسی جواب با منی در آن
 فقرات داد حاجت باین گفتگو نیست اما بعد من عبیده خجسته برخاسته
 نزاع بر طرف و اگر جواب ندارند و میخواهند بلفظ قطب باشند ماکاری
 بکارشان نداریم خلاف ادبی هم نمیکنیم پاسخ آشنائی را هم منظور داریم آنقدر
 اگر فایده از عمل خود دیده اند و بمقصودی رسیده اند جای حرف نیست زبانی ایشان
 و اگر میدانند چیزی نفهمیده اند و کورتر از اولاند فکری بحال خود نکنند عمر
 عوض ندارد نفهمیده هم راه رد و قبول کسی نباشد حرفات که منو گفته
 اگر کسی در این سه چهار مطلب تعقل کرد و بمن اخبار داد که حق بات است در هیفقات تنه
 خواهم گفت اسلام علی بن ابی الهندی . حاجی میر حسن قطب بصفیعلی شاه صحیح

سواد و خط انجم حضرت ولایت مرتبت آقای صفیعلی شاه سمره

در جواب جناب حاج آقا محمد شیرازی در طهران

ال حقیقت در باب طریقت محلی را خانقاه گویند که غیاب و حضور دست و پند
در آنجا مسادی بود و حق و زهد مقل و منکر میان ایشان عیوب خلق ابر و اغراض
و ساکنانش اسرار مردم را بنظر فیاضی نگذارد . پیر یعنی بر خلق رحمت پدر و دور

یعنی با هر کس بیفت برادر . هر که چنین نیست .
گو برود آستین بخون جگر شوی . غیر در این آستانه راه ندارد

خرقه فقر را بدوش سلطان اولیا از ستاری او دادند که میگفت خطای قلم
صنعت زفت آفرین بر نظر پاک چنین شایه باد .

جناب حاجی آقا محمد شیرازی بحجاب حاجی میرزا حسن رفته نوشت که
اسب شب جمعه و نیاز فقر است و حضور شما در اینجا بجا شوکت را
بگذارید و با فقیران غیب شبی راز ندهد بدید جواب نوشت

از مکتب معلوم است که ذی شوکتیم اما با شوکتی که داریم بوری را نیاوریم شما با
غریبان خود در غربت بازید و اسم بویان یاست طلب را از زبان مدح و ذم
بندارید تا ما را معلوم شود که آنجا محل راز است و حلقه ارباب نیاز نشینند

در آنجا بسنگ زبانی خواهد گشت نه خاطر دشمنی بزخم زبانی خواهد گشت عجاذه مرا لم
 شیئا مذکور اسپندارید و از برای روز مبادا گذارید رنیتی که قابل مدح باشد بسیار
 و فاسخی که شایسته مذمت باشد بسیار ، آن الأبرار لفی نفیم و آن النجار لفی جحیم بمغفده
 از برای آقایان فقده کافی است و حاجت تبصیل زیاد نیست اگر خباب حاجی میرزا
 با اهل آنخانه حق مودتی ندارد و مرحوم مؤید الدوله داشت بمن اشارت بس است
 اگر در خانه کسی هست

رقیمه ایست که با قاسم هدایت آیت الله متولی بقعه مبارکه حضرت
 شاه نعمت الله ولی نوشته اند

سواد پست پاکت - جناب مستطاب فحامت و کرامت نصاب حقایق و معارف
 انتاب سید و سرور ارباب یقین آقای آقا سید هدایت الله بن سلمه الله الملك الشاه
 مفتوح و مطالعه فرمایند

{ هو الله اعلى الا على }

بسم الله الرحمن الرحیم بعون الله المعبود وجود هدایت نمود عالی محل انوار شود
 و مورد تجلیات سلطان وجود باد بقتله قبل رتبه انفا و حضور کامل طنور عالی شده بود
 و در اینوقت تفصیل آنمختصر لکین بود عرض و ارسال نمود با اینکه فوه تحریر مکرر شد

و این اوقات که خیز میوایم اما محض اخلاصندی بنجابعالی و سایر برادران آن سامان
این قواعد را بخط خود نوشتم اگر معمول دارید کرمان کافی التابق را تفسیر خواهد شد
از فقیر ابلاغ بود جسدهای امر بر عهده جنابعالی است و اطاعت در عهده کسی که در
طریقت غیرتی دارد و نشتر این خود را نمی است و از ضعف اهل طریقت و قوت ارباب
ضلال متأثر باشد . قانونیک در خط حسد و دود شور طریقت متحقق و بهرین است
پیچ طایفه ظاهر و مشهور و غالب مضور نشدند جز اینکه اول ریس را علم کردند
و بر اطاعت امر او متفق شدند و بر قواعد معقوله عمل کردند و بهر خشنه و حسن کوفتن
پیدایش زد و گرفتند چون این رشته از دست فقرای کرمان زمین رفت . زان
آمد خانه باز آن گرفت . و چون کرمان دل عالم فقر بود بجای می دیگر هم سرایت کرد
اگر خواهند آب رفته در آن جو بار بار آید ناچار باید است ابریشمی که صلاح در رست
اوست و گیر از او عاریت اتفاق کنند و کسی نگویید این مثل فلان مرشدیت که
باعث سستی عقاید و قفسه و نفوس شود کفایت و عقل این است که بزرگ نقد خود
بر مقتدین ترجیح دهند اگر چه ترجیح نداشته باشد و اگر خدای نخواسته عیبی از او
سراغ کنند بپوشند و محامضش را یکی بر صد تعریف کنند که باعث رغبت نفوس شود
و مرده پسند نباشد . صوفی این الوقت باشد ای رسیق . از ماضی و مستقبل چه

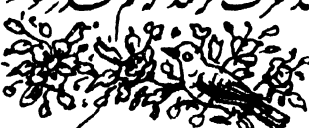
و خان بر شد کامل بود چه حاصل لکلف اطاعت مرشد نقد است و الا بعد از شاه و
 وجود هیچ کاملی لازم نبود یک حرف عفا بر اهل ظاهر سر همین است با بجمه بزرگ در
 بلد خود را تمام اهل سلسله معظم و محترم دارند و این را اصل اصیل دانند و بدو
 این اصل هیچ امری پیشرفت نمیکند و رئیس هم باید از قول و فعلی که باعث سر
 و کلات مکلّفین میشود احتیاط کند. 
 قانون — هر شب جمعه احیای مجلس نیاز کنند و درایت حلقه جمع شوند
 اگر قربانی و دعوتیت بهتر دالاشام از خانه خود بردارند و مجلس حضرت نعمت
 ایحانایند و ملقت حق و نیست حقیقی خود شوند و نگویند این نان و سفره از ما
 جمعه محتاج و فقیریم صفتی  نعمت الله و نیست است
 و در سیر و نگویند که شام از خانه خود برداشته بودیم که آن دست و کتبی
 در این عمل است با بخیر تمام میشود در مجلس نیاز حرف دنیا نزنند و سخن جزو آب
 نگویند و با ادب و حرمت نشینند و مشغول ذکر قلب باشند و جس نفس کنند و دعا
 خسته را بمنی و نیست ذکر حاضر دارند و در همه وقت از اعمال بیج و نامشروع در مقام
 ترک و توبه باشند و خدا را حاضر دانند یعنی حاضر باشند که خدا حاضر است و در
 هر آنی از آفات و مملکات ظاهر و باطن پناه بشاه و ولایت برند و وقت سحر حق را بگذرانند

نفر آید ارباشند بلکه از ثلث آخر شب تا صبح قنابین الطومین خواب شبها و بید
 حلی یا خنجر یا قرآن مشغول باشند او را دفع حیه را هر کس بخواهد دارد بخواند اگر نخواست
 در کرمان نیت بخوابد تا بفرستم همیشه با طهارت و لباس طاهر باشند و جنب
 نخوابند و در وقت خواب بیداری از او را در موقوفه که در کبریت مظفر می توّم
 غفلت نکنند که در آن اسرار نجات زبان را از لغو و دروغ بی باعث و ستمت
 و غیبت نگاه دارند بزیارت مشهور شیخ و او لیا هم هفت بروند و مد طلبند که
 معین مقصود است . هر کس دارد عشر مال خود را مستحقین اهل طریقت که در میان
 بلد بفرساند ترک زکوة موجب فاقه و ابتلا و کوتاهی عشر و عدم مراد است از
 بابت عشر بفرمای نعمت الهی چیزی ندهند بلکه خیرات غیر از عشر را هم بر آن
 بذول دارند و عشر داخل را بخارج بلد نفرستند اگر شیخ راه طریقت بخیر
 عشر اول باو میرسد و حق آوست اما او هم نباید ذخیره کند مواصلات و مساوات در
 هر مقام مخصوص در این مقام واجب است اگر اگر سنه و برهنه از اهل طریقت باشد
 بر همه تکلیف است که اگر چه نیم نانی باشد باو رسانند و غفلت نکنند غوا و ابنا را
 نعمت الهی را مهمانی و در بجوی نمایند اگر منزل و مقام محقر بود شام خود را بمنزل
 برند و با او صرف کنند روح مطهر نعمت الله از انجیل شاد شود و صاحبش را دعا کند

در خانه با اهل و عیال خود بد خلقی و خست نخست که از آیین نعت الله نفرت کنند
و چیزی که ممکن باشد از اطمین خود درین نذارند و اطمین را بخلق خوش باین فقر
و ادا دارند در حفظ اسرار و امانات و سرعوب یکدیگر بگوشند و از هم احترام دانا
و صفای قوم را مختصر نمایند بعبادت مرضای هم از غنی و فقیر بروند و بجزای
و نماز اموات صغیر و کبر کلیم حاضر شوند اگر بجهت تخفیف گرفتاری پیدا شود همه
اتفاق کنند و دست از هر کاری دارند بکشند که این مسئله جهاد است بر همه لازم
مجاور و مباحثه در هیچ مطلبی با هم نکنند که موجب رنجش است اگر دو نفر با هم
که در وقت کشش یا برین اظهار شکایت از یکدیگر نکنند و هر کدام اقدام بصفاکند در
معاشش توسعه شود و یک حاجتش را خدای بریاورد و بر دیگران است باین آئین
اصلاح کند و مزاج و شوخی با هم کمتر کنند و یکدیگر را بکلامی و از نند اگر چه تخفیف
باطل باشد بجز بخلایت و خلوت نه در جمع و بر یکدیگر متخبر نمایند که در انظار سبک
بقدر شوند و از هم دستنک گردند نماز ابشتر در مساجد نشینند که مردم بدین
و کمان بد در حق فقر آن کنند نه اینکه قصدشان ریا باشد ریا شرک است . در ادای
امانت و قروض دوست و دشمن کوتاهی نکنند که و من عظیم است از برای نوع
بامسکر و مخالف و منافق مخالف نکنند مگر بضرورت و صحبت ندی ندارند که

نزاع برپا شود و اسباب خفتی فراهم آید دعوت هم بر کسی باید کرد که نفاق و انکارش
 معلوم نباشد و قوی متعلوم شد دوری ضرور است. باز رحمت خود را بر شانه هم نگذارند
 که باعث بعد قلوب از یکدیگر شود و مجالس از اندوه و پریشانی خود صحبت ندارند و اظهار طاعت
 نکنند ثمری بر خفت خود و فساد دیگری دیگران ندارد و خلف و عده خلاف عبد با هم نکنند اگر از کسی
 بطور رسد بدلی نگیرند و اغماض کنند بعلمای شهریت بدو عانی نباید کرد بلکه اظهار مودت نمود
 و مدار باید فرمود و مردم را باین طریقه بزبان خوش و اخلاق نیک دعوت
 کنند. جمیع طایف رسوم و آداب دنیا و آخرت را از فقر آموختند و کتب
 که از شیخ مانده بر این دعوی شاهد است. 
 اما شیخه خلاف ادبی بر حرم حاجی محمد کریم خان نباید کرد. مایه گوئیم. و لا
 علی علیه السلام نبض صریح جاری است چنانکه امر خلافت رسول را بنص قائم
 و کسی که امر خلافت را بنص داد ناچار است امر ولایت را بطریقه و سلسله جاری
 داند و دخلی بعلم و زهد و اظهار احسان و نماز شب و نماز جماعت و وعظ ندارد و
 ایرادی بر شیخین میاید کسی که مدعی امر ولایت بدون نص باشد قشری سستی
 یا ناصبی است نه دلی عارف موحّد. این اصل مطلب مابود بطور کلی. کم کسیر
 نباید برزشتی برد که فساد حیدری و نعمتی برپا شود و ماباید حرف خود را بر زمین چه کار

بمردم داریم . صراط الذین انعمت علیهم اشاره بصراط نعمت الله است
 و منضوب و ضال از این نعمت بی بهره اند و داخل نتوانند شد . و اگر چه
 بر همه تکلیف است که در این صراط داخل باشند و به نعمه اسلام عمل کنند
 ولی بر اشخاصی که مدعی امر و لایستند و ذوق مسرفی دارند بشیر تکلیف است
 و منافق عرفان شیطان یا و جال اکبر است . مقام تحقیق این مطلب نیست
 که بگویم شرح آن مجید شود .
 اگر کسی مدعی شود که شما چه دلیل بر اتصال این سلسله بامام دارید جواب
 این است که همان دلیلی که شما بر اتصال امامت دارید و اثبات را بطرف
 مدعی بسیندازید زیرا که بر منکر هیچ مطلبی را ثابت نتوان نمود و از این
 متزلزل نشوید که بزرگان شما در کرمان نمانده اند و طریقه ضعیف شده
 و دیگران قوی شده اند . اگر در همه عالم یکفر درویش باشد مطلقاً
 در چرخه قدرت خود خمیر می بسیند از آنکه بقیه الله است هستی خود را فنا
 کرده بقای حق مطلق باقی است .
 اما کسیکه میخواهند مردم را بطریقه خود داعی باشند خودشان نباید
 خلاف طریقه کنند مثل اشخاصی که اسم درویشی بر سر خود گذارسته

از معنی فقر بخرید . اعتقاد می هم برای هر یک هرگز نداشته اند و قبا
 ندارند . این سلسله را بحرکات شیخ غراب کردند . و بسج در بند
 چه کرده اند . این اوقات جمیع اوقات مصرف جبریه اعمال آنهاست
 قدغن کنید کسی بسج و عطا شیخ زود از آنکه طبیعت دزد است و بخان
 آنها شدت آلوده بر سر همه کس ملقت نیست . درویشی که شیخی شده
 باشد اگر خواست دوباره برگردد درویش شود را برش ندید و از خود براند
 اگر چه فسرزدان شما باشند . اگر اول درویش بوده است عیبی ندارد
 مفد و خائن را در مجالس خود راه ندید . هیچکس را بکار و شغل
 نگذارید . بچو آنها زود زن بدید . و بکب نشانند که بکدائی و
 پریشانی نیستند . تحصیل معاش مقدم است 
 اغلب اوقات فترا با هم مجتمع باشند . و در کوچه و بازار و مجالس با هم
 بروند که مردم آنها را متفق و مجتمع ببینند . و در کوچه و بازار غن
 بخورند و خنده و شوخی نکنند . و بلند حرف زنند که کم تر شوند
 و مردم از طریق کم کنند و بیظم ندارند 
 اطفال خود را بکلب خانه شیخ نفرستید از خودشان معلی تقیین کنند

از بازار چیزی نسبه تا ممکن باشد بخرند و اگر لازم شود زودتر بخرند
 کسی نکوید اجسرای این قوانین و قواعد بکلیت و دولت نمیشود. اگر با
 وجود نصیری باین قواعد عمل کنند مردند. و انجمن درویش نعمت الهی بخر
 نعمت الله ولی دولت تا
 توکل بخدا کنند و توسل با اولیا صلوات الله علیه بر آید و بر این
 قواعد عمل نمایند.
 این صحیفه را بر فقرای نعمت الهی بخوانید اگر گوش بفرایض و دستا
 نصیر ضعیف بی داعیه و غرض دارند حاجت بخرید بگریخت. جناب شما
 بر خود رئیس و بزرگ دارند. و یکی هم شخص کنید که عالم و متقی و خوش خلق
 و هوشمند باشد و بداعی اطلاعی دهید تا بعد از آنکه دستور العمل مخصوص
 در تکلیف پیروم شد پس دلیل و قواعد ذکر و فکرها حضور و تلقین و آداب
 مجالس نیاز و سفره و اسرار مخصوص محرمانه ارسال دارم هر کس تم
 خواست سوده این صحیفه را منافی نباشد بردارد. ده و دوازده سال بود که
 عزیز نوشته بودم خداوند شمار ایاری هر دو هفته بپاری خاک راه فرای الهی میرسان

پوشیده نماناد مراسلات و مرقومات حضرت قطب الاقطاب صغیر شایسته
قدس سره که مطالعه کنند گزاسرت روح و ترسلان ایمان مستوح باشد بارگاه
آنجد در این دیوان شاعر خارج از اسلوب و بر حجم کتاب میافزود. انجیز هر هلد که شخص
فقر و مشقت اخلاق و ملکشان را راجع هدایت است نوشته شد تا اگر طالب حق
و بخواهد این بادیه را به سیمای کور و غیر نباشد این قواعد قوانین را از راه یاد و بقدم صدق
پیری رساند و از ممالک بر ماند و بانه اتوفیق و علیه اتکلان

نسب نامه اولیای کبار و قطاب نامدار و پیران بزرگوار
صلوات الله علیه جمیع

کنون خواهم درود از حق دگر بیا	بر روح اسیا و اهل اعجاز
درود اول بروح پاک آدم	که باشد صفوة الله بکرم
و گرنه بنی الله و دیگر	غلیل و حضرت ابراهیم آذر
و گرنه موسی صاحب فتوحش	و گرنه بر عیسی پاکیزه روش
به یک ز انبیاء حق یقین	ز آدم جمله تا ختم النبیین
با صاحب و بآل طینیش	خليفة زادگان و جانشینش
علی کو لنگر عشق است و افلاک	و گرنه سحفت او صد یقین پاک

سلام میثار از حی و داور
 و گریه بر علی و بر محمد
 درود از حق بلا فصل و مکرر
 و گریه بر علی و بر زنده موسی
 تجلیات و سلام از حق و گریه
 و گریه بر عسکری سلطان ذوالنصر
 خود این اثنی عشر شاه و امام
 تجلیات و سلام بی تناهی
 و گریه بر اولیاد اهل توحید
 خصوص آنها که میسرند و مکمل
 کمال و ادبهم و طیفور و معروف
 همه اندر طریقت پیرو استاد
 پس از معروف شیخ دین سری بود
 جنید از بعد او قطب جهان شد
 پس از او ابو علی رذوباری

بر بزرگوار بسطین و بحید
 به جعفر نونهال باغ احمد
 بروح اطهر موسی بن حنفیه
 که قطب اعظم است و شمس اعلی
 تقی و هم نقی را خوش دنام
 و گریه بر مهدی دین صاحب عصر
 خلیفه حق پس از خیرالامانند
 بروح این امامان از الهی
 که از حق بودند آن تکمیل و تاسید
 شود بر نشان ختم سلسل
 زهریک سر وحدت گشته مکشوف
 و ز آنها استاد شد رسم ارشاد
 که ماهی در سپهر مهربی بود
 و لیل و پیوای عارفان شد
 نگوشد پر دقت از لطف باری

پس از ابوعلی کاتب آمد
 از آن پس شیخ ابو عسکریان گشت
 ابو القاسم از آن پس حق نسب شد
 ابو بکر است زان پس صاحب تاج
 شد احمد را از آن پس رتبه عالی
 ابو الفضل است دیگر پیر ارشاد
 ابو البرکات زان پس حق نفس شد
 ابو مدین دیگر کو مضربی بود
 شهید راه عشق او بوالمستوح است
 از آن پس شد کمال الدین کوئی
 دیگر از اهل بربر شیخ صالح
 از آن پس یافعی شد شیخ آگاه
 و زان پس یافت خرقه نعمت الهی
 کسی کا بطل این نام و نسب کرد
 بهل او را که باشد بنده تعلید

از پیر رودباری نایب آمد
 از مغرب نور حق مشرق نشان گشت
 که او را گور کافی خود لقب شد
 که نام او ت عبد الله ناسخ
 که خوانند اهل توحیدش غریبی
 که اصل او بود از شهر بغداد
 و زان پس بو سعید از اندلس شد
 چو شمس از مشرق توحید بنمود
 که صاحب خرقه و فرزند روح است
 بهما ناقص وقت و سپهر صوفی
 بر ابواب معانی بود فاتح
 باسم و درسم عبد خاص الله
 که باشد در همنمای کل در پیرا
 یعنی یافعی ترک ادب کرد
 کند از حلق نفی اهل توحید

نمایه نمت الله خود تقاضا غرض شد نمت الله ولی هم خیل الله که او بر مان دین است محب الدین حبیب الله در نه کمال الدین هم از وی یادگار است و کریم قطب عالم و عیانی	شیخ یافعی و در از تن به ز بعد الله شیخ و قطب عالم پدر را در طریقت جانشین است هم آمد یادگار نمت الله که نسل سیم از آن شهریار است از آن پس شد خیل الله ثانی
--	---

این بی نام شمس الدین چو پای
و از آن شد محبوبی و شنبابی

عیان شد پس حبیب الدین ثانی و کر شد شاه شمس الدین ثانی کمال الدین ثانی پس کله دار از آن پس شاه شمس الدین ثانی رسید این حسنه تم پس بر شیخ محمود علی شاه رضا را او ضعیفه	ز چرخ دل چو ماه اسماعیلی بنای معرفت را پیر و بانی شد اندر سلسله هم صاحب سهر شد از جده و پدر بر غرور دار و کر بر شیخ شمس الدین معبود نمود اندر دکن چون نذر طفله
---	--

فرستاد او بایران نیت معلوم	شهر را که بود سلطان معصوم
هم آن شهر غرقه بر نور علی داد	که بود آن شاه ماه چرخ ارشاد
حسین شیخ زین الدین از دولتی	گرفت دکت در جی ثادی خلق
پس از وی سپهر مجذوب علی بود	که اندر عهد خود قطب دلی بود
برین العابدین شیر دانی	رسید این غرقه بار ستم نشانی



صنی دریافت فیض خدمت او	نصیب جان باشد رحمت او
مراد از خسر غرقه بود و وضع آبش	بنو دم قصد شرح حال او تا و

که گویم حال بر یک رتفضل
تو وصف جمله در خود کن تحمیل



غزل

من بملک دل شنسته بودم تا بودم
 دل بر آن کیسوی مسکین داده تا دادم
 و قمر و سجاد و کیسوی هشته ام تا هشته ام
 در عشق از خط ساقی خوانده ام تا خوانده ام
 کوی جانان ابرنگان نغمه ام تا نغمه ام
 راه با اهل طریقت نغمه ام تا نغمه ام
 از من آلوده دامن کسب پاکی در خور است
 بر کمال اهل معنی بر ثبوت اهل فقه
 که بخشد جرم عالم را صفی بر جات چون
 ریزه خوار خوان عرفانم جهانی گشت از آنکس

از روز عشق اگر بودم تا بودم
 محو آن رخسار چون بودم تا بودم
 دور از زامه ابله بودم تا بودم
 بحر علم علم الله بودم تا بودم
 خاک آن ایوان ذکر بودم تا بودم
 سالکان را رهبر بودم تا بودم
 چون ز خود بینی منزله بودم تا بودم
 خویش بر مان موجه بودم تا بودم
 بنده رحمتش بودم تا بودم
 ریزه خوار نعمت الله بودم تا بودم



حضرت آقا میرزا محمد تقی

تعلیم جناب مودودی حفظہ اللہی دفا علیہ

صفی علی



مولوی - دفا علی

تاک صاحب نظر می کنی مراکت نظر کنی تاک صاحب نظری یکست نفوسم یا دنیا بد

نظریه طریقت دل در پیش غمناک بی نظره تواند نکردم ش دنیا بد

جواب دو شعر ذیل عکس از رشت بطهران فرستاده شد

آن نظر بخش کمی که بنظر کم یا دنیا عکس پران که نظر کا طریق است و دنیا نقش صاحب نظر از چشم کشید بخوابی نظر آن صورت فکریت که سلطان عالم نظر آن عکس نگاریت نشیند چو بجانی نظر خسر و جان کوه حجب بر گذارت مولوی بخیل از منظر دل دیده بسند طبع من با دو نظر این غزل آریست ز کلام	کیمیای نظر حق نظرش شاد دنیا که کند جلوه و صدفی نظرش آید دنیا نظر انورش آن منظره آباد نماید بر سر یرونی از عدل نظر داد و دنیا رشدگان نظر از قید غم آزاد نماید بو که شیرین نظری در دل فرماید دنیا تا که شکر از نظر پاک خدا داد و دنیا تا نظر باز و گریزین رقم انشا نماید
---	---

(غزلی است که در طهران عرض شده)

اگر بکانه در غرقاب عشقی در شنا باشد بدرمای فحاشی حیات از دلبری جید بامید کن رآب دهری با خد اوندی طواف کعبه روی نگاری متبدل گاهی کن رون بخشی که از نوش لبانش زنده شد جانها	ز پائین و دشت گیرش کاشک شنا باشد که در ساحل لبش سه چشمه آب بقا باشد که لعش خضر و شدر کشتی جان با خدا باشد که رویش مرده خلقش زرم غم خویش باشد لبش خندانش شادان جانش بی تابا باشد
--	--

من از فرط ادب و صلح نخواهم استن زده
 که ایم لیکن اندر خانه دل صورتی دارم
 سرچاپشم شود چه حسن را در صفائی
 رساندیر روشن دل به پیری آن جوانی را
 وفا در مولوی دیدم از بر بیوفا زیر
 که از سر حلقه اهل فنا مش و فاش

(جواب است که حضرت طهرالدوله طالب شراه داده اند)

نغمه گرم دستش از چه دستگیری حق باشد
 بختن میدان که تا در بحب عشقی غرق ناگردد
 نکت از دست جانور از چه عشق تابنا که اما
 اگر بیکانه زبانا تو سر مهر و وفا باشد
 وفا شکو ترین ضعیفی است در بازار مریان
 وفا و مهر و دلجویی و دل داری سرسرا
 وفا هر کس که دارد بهای سر مرده و صفا
 وفا جوئی جناب مولوی اورکن کن صحبت
 طواف کعبه دل کن صفا و در مروه ابله

غریبی را که در غرقا عشقی در شنا باشد
 نگر و ناخدا بی بحر کس که خود خدا باشد
 سگ نفست بگرد پاک کرد در آن فنا باشد
 بسی بستر زیار بیوفا فی کاشنا باشد
 که هر کس طالبش گر بمه اهل جفا باشد
 قبائی دان که بر آن قاست و بالا رسا باشد
 که شرط اول اهل صفا بودن و وفا باشد
 که حبش محو پشمش منظر مهر و وفا باشد
 اگر قصد تو الله است در ویت با خدا باشد

از آقای علیخان (کلام لیل) حضرت فطرت

شب آمد روز ما انجام کرده	شب آمد صبح ما را شام کرده
شب آمد آسمان پوشیده جوشن	شب آمد تیره کرده روز روشن
شب آمد فکر ما باریک کرده	شب آمد روز ما تاریک کرده
شب آمد رفت از دل غیر دلدا	شب آمد بست بر روی غبار
بگویم آنچه بتوان گفت در روز	بگویم آنچه نتوان گفت در روز
بس است از بیج تاب و زلف و سنبل	بس است از قول میل شکوه ازل
بس است از حشره میخانه کفشتن	بس است از شمع از پروانه گشتن
بس است از خسرو شیرین ردا	بس است از لیلی و مجنون حکایت
بس است از این آن گفت و شنود	بس است از دامن عذرا سرود
کجا سنبل چو موی یار بوده است	ز گل میل شکایت کی نموده است
کجا خورشید آگه باشد از کور	ز پروانه کجا شد با خبر نور

چه میدانی که محسن بوده یا
تو که کجای عقلت رفت از سر
ترا با خسرو شیرین چکار است
اگر بوده است هم دامن بیا
تو زینها بهتر از سعدی گویی
و اگر صدال در عسافان بانی
چه خواهی گفت بهتر از آنچه
از ایشان هر چه گویی هست مگر
بیا و بعد از این ایزد شیئا
اگر چه حسن در پندار و نمنند
بگو شعری که چشم گوش مردم
زایی حسیت اکنون نشاند
چنان سر میکشی خم ای قلند
ترا با عشق آن این چکار است
بعد از ابوده که عاشق بیا
اگر صدال راه شعر پوی
ز حافظ هیچکدام بهتر بانی
چه خواهی گفت خوشتر از آنچه
مکرر در مکرر هست بسیار
اگر خواهی خود بگذاری آثار
اگر چه غالب گول نصیب کند
شود باز و بهمانی سراز دم

شب ۲۰ - ۱۳۴۰ در حفر آباد شیران حضرت قاضی لایق آقا محمد تقی قدس سره

قصیده
در مدح حضرت صدیقه طاهره سلام الله علیها
و معنی حدیث الفاظه ام ابیها و ام العیال
و بنیها و تفسیر است وجود فرماید

بسم الله الرحمن الرحیم

ولا دیدی که در دماند کبیا ز پا صبر افتاد می دستت یکی بر بند بار از ملک بستی بشوی رو کر اوروزیت اعیان پرس از غیبیان اسرار یجا که با معلول بطش صیت علت چه آبی بود آن آبی که منمود اگر مقصود این است و آتش نمود ایجاد ما از چار عضو	نبودت بمجائی جز آل طه علی گرفت و اولادش بهر جا یکی بردار بند از نطق گویا از بحری کو کر او موجی است اسما بجو از ماهیان احوال دیر که بی مارا چه نسبت بود باما جسد کل شیئی حی من الماء حیات ما نبود از آب تنها ز اصل و استخراج هفت آبار
---	---

صفی آمد بیدان معارف
 کتم تفسیر آب آفرینش
 بود آن آب اصل فاطمیت
 بنودار او مقید را مطلق
 نه احمد با علی گشتی پسر عم
 نبوت مر مقید است مأخذ
 وجود مطلق را با مقید
 علی گنجینه اسرار مطلق
 علی مطلق زهر اسم و زهر زسم
 میان شان واسطه نفس توبلی
 علی از حرف تعریفست بیرون
 بکامین بول آن بهشت نهدی
 چهار انبار جاری بهشت است
 چنین گفتند بهر فهم خلقتان
 ز من بشنو کنون تفسیر هر یک

تو هم گنجای کوشش از بهر اصفا
 که چون جاری شد در جوی آید
 که از وی آدم و عالم شد احیا
 نبدر بطی اگر دانی معنی
 نه ممکن میشد از واجب هویدا
 ولایت مر مجرور است مبداء
 یکی بایست ربطی در تقاضا
 محمد مظنر اسماء حسنی
 ز احمد گشت اسم و رسم بر پا
 که بر تعقید و اطلاق دارا
 ز احمد حرف و تعریفست نشأ
 که آمد چار بچنان چار پیدا
 چهار دیگر اندر دار دنیا
 و گرنه بود مطلب غیر از اینها
 کز آن باشد دل و جانی نرنگی

غنیمت دان در باب آنچه گویم
 خور بی بعد از صفی افسوس اندوه
 کنون بشنو که پسیر عشقم از غیب
 چو شد مواج بحسب لایزال
 تجلی کرد بر ذات خود از خود
 بحشم عشق در آینه ذات
 بحسن خود تبارک گفت و حنت
 بان نطقی که در خود بود خاموش
 که ای حسن و سیکونی و خوبی
 سرا خالیت از بیکار با یار
 میان بستم ای انسان کامل
 بنم گنج طلسم و گنجم احمد
 من آن فاتم که بر دلم زهر بر ط
 تویی آن مطهر بی اسم مطلق
 بستم عقد مهر خویش با تو

که شد خاص صفی عرفان مولا
 که دیگر نشوی از کس تو معنی
 سخنها میکند بر نطق الفت
 که کرد دکنز مخفی آشکارا
 نمایان گشت در مرآت اسما
 نمود آن حسن ذاتی را تماشا
 شودش بیکه سیکو دید و زیبا
 نظم کرد و با خود گشت گویا
 حبیب من چه پنهان چه پیدا
 نظم کن که گویا سنی و دانا
 بیانت دادم ای سلطان طعجا
 تو خود استی خود عین سستی
 نه مطلق نه مقید نه مستلا
 که مشروطی بشرط لا و لا
 که هر شیت شود از ان عقد شیدا

کنم خلقی در آن عهد مبارک
 بکابین محبت هر چه مار است
 کنم در نای رحمت راهمه باز
 نمایم رایت را ظل ممدو
 بشویم هر چه خواهی رخت عصیان
 خود آیم بابا بس مرتضی
 شوم یار تو در کل نواب
 تمام آسیرینش را تصدق
 از آن الطاف بیچون چگون
 بخلق آید ز تقیلم خدائی
 نکند او از تو نه زادی تو از کس
 مبرائی ز عسوان و عوارض
 ز وصل و نسل موضوعی و مطلق
 هست خویش دیومی و دائم
 نه با قدس تو زید زن نه فرزند

نهم در هر سر از عشق تو سودا
 در این محسنن کنم بذل تو بجا
 ترا در دگر ره انما فحشا
 که باشد ماسوار اجمه سکن
 باب رحمت بهر نسلی
 بهمراه تو از خلوت بصحرا
 کنم صاف ره از خاشاک احد
 کنم در حنک اندر عقد زهرا
 عرق بنشت از شرمش بسیا
 که ای ذات زهر و صنی مبرا
 بری از زنج و تر کیستی آرا
 معرائی ز تولید و تقاضا
 ز جنت و نسل بیرونی و بالا
 بذات خویش شیومی و بر پا
 نه بود تو اکم شاید نه اتا

زهر عیسی و هر نفی تقدس
 منم در ظل ذات عبد مملوک
 مرا اندیشه لا و نعم نیست
 زهی حسن و زهی عقل و زهی شرم
 سخن اصل حیات ما سوا بود
 باب احیای نفس مایع کرد
 خود آنها را وجودی این چهار
 یکی قبیر از ذات و جود است
 هویت خوانند او را مرد عار
 وجود ثانوی حد شرط است
 بتبیر دیگر باشد نبوت
 بود این تبیر را یکدیگر ذات
 روا باشد مرا در شرط اطلاق
 احد خوانند گاهش اهل تحقیق
 بود اینجا مقام لی مع الله

زهر حمدی هر نفی معرا
 کمال رب نداند بعد اصلا
 بعد آن کن که میریزد ز مولا
 چنین کردش ذات خود دنیا
 که باز هر چه نسبت دارد اینجا
 کنون بر ضابطه معنی شو میا
 که موجودات را هستند بسنی
 که از شرط است و بی شرطی سبزا
 بر این در اصطلاح ماست مجری
 که از احد شود لقبیر و ز سها
 بتبیر دیگر عقل دلارا
 که خوانندش ولایت اهل ایما
 بود ثابت بر صفتش معنی لا
 بیک تبیر دیگر نقطه بار
 علی را اندر این و اوست ما و

زن باز از مقام واحدیت
 وجود اینجا بود بر شرط تعین
 در اینجا آیت خیر الناس
 ز عرش و فرش و افلاک و عضا
 مراد از چارچو این چار رتبه است
 ز فیض او بهم گشتند مربوط
 میان حسن و عشق او بود دل
 یکی تاویل دیگر بشنوا ز من
 ز جوی زنجبیل و نهر کوثر
 که بد کا بن آن نور مطهر
 بود تنیم آیات نبوت
 ز کوثر قصد ما باشد ولایت
 مراد از زنجبیل آن جذب عشقت
 اگر گرمی نبود از عشق بر تن
 ز کا فورم غرض سکن مزاج است

یکی بشنو گشت ذوقیت علی
 که تعبیر از رسالت شد در خلا
 معنی گشت مایات اشیا
 ز اعراض و جواسطای بر جا
 که شد مهر بتول پاک عدل
 وجودی چند چون عقد ثریا
 که عالم گشت از او پر شور و دلا
 که گویم با تو بی فکر و مدار
 ز کا فور و ز تنیم مصفا
 که شد مهر بتول آن در بیا
 که امکان را نمود دوست سنی
 که اشیا را بود سرسویا
 که آن هر جزو بر کل است پویا
 بهم کی مختلط میگشت اعضا
 که ترکیب زن برودت یافت

نبودار این برودت گرمی عشق
 از این گرمی سردی یافت تعدیل
 طنور آن چهار اندر طبیعت
 نشان از چار عنصر حیث در تن
 غرض شد ز آب اکرام بتولی
 ز جذب جلوه خیر النساء بود
 کینه پرده گر اسرار دانی
 نبودار جذبه او آمدی کی
 بر این لب تشنگان بجر عصیان
 الا ای مصطفی را یار و بهدم
 بفرق حیدری تاج و تلات
 بجودی سوار اصل و مایه
 معین انبیائی در توسل
 بامداد تو شد هر شکل حل
 بود نامت کلید قفل حاجات

جهان سوخت یکدم سحیا با
 مزاج ملکات از دون و لا
 بود این باد و خاک و آتش و ما
 دم و بغض و دگر سودا و صفا
 تمام انفس و آفاق احیا
 قبول صورت ارگردی هو لا
 ز سر فاطمه ام ابیها
 دل آدم بجوش از مهر خوا
 همه ابر عطاء ای دوست سقا
 الا ای مرتضی را کفو بکیت
 بدوش مصطفی تشریف عظمی
 بفضلی بو البشر ام و آبا
 دلیل اولیائی در تو لا
 ز اکرام تو هر دردی مدا
 بود صدقت شفیع شرکبری

نمایشهای ذاتی را تو مرآت
 زلفش ذیل پاکت حسن مریم
 کند در کعبه تسبیح تو مسلم
 دلت گنجینه عشق الهی
 حقایق را حوات لوح محفوظ
 اعای مستجاب حکم سرمد
 دری از باغ توحید تو جنت
 برایت اتصال امر ثانی
 ولایت کرد آدم را اکرم
 زهر چهری بود مدح تو اقدم
 قضای حق بهر تست جاری
 شد از ضوئ خلع چرخ طلسم
 شدند ارواح از بود تو موجود
 بهر کامی بقدر قابلیت
 زهر نفی تو معصوم و تو عالم

تجلیهای باری را تو محلی
 ز اعدا ذکر نامت حرز صبی
 برو کردی در تقسیم تو ترسا
 رخت مرآت حسن حق تعالی
 معانی را بیانت کلک اعلی
 ولای مستطابت خیر عقی
 بری از نخل احسان تو طوبی
 بعزمت انکال عقل اولی
 نوایت ساخت عالم را مکفی
 زهر فضلی بود مهر تو اولی
 بحکم حق رضای تست مضی
 شد از نفث مرصع تل غبرا
 شدند اشباح از جود تو پیدا
 فاد آب حیات بس گوا
 زهر نوری تو جلالی تو ای

بجنگی کرد بر موسی بن لادی
 و گره خواست سیزات اقداس
 بر او آمد جواب کن ترانی
 تو موسائی و در عهد خود اکرم
 خود این دوران دور کشف بخت
 چه فضل از آنکه حیدر یار احمد
 شود تا جان بسطی از غم از او
 یکی روی ترا چشم خدا بین
 بان دستی شاکر تو حلال
 بان چمت پوش از عیب چاتم
 بان دست بجز افتاده را دست
 اگر بخشی مرا جسمم محقق
 یکی جرم من و ظل تو امروز
 دو صبارم زانوی از ممالک
 اگر دستم بگیری در شد اند

حق از نور علی در طور سینا
 شد او یعنی ز دیدار تو جو یار
 مکن یعنی فتنه و فی و رمن
 نه سلمانی فتنه این دور مست
 مکن باز اسرار از قاف عفت
 چه قدر از آنکه هارون پشت
 شود تا فضل بسطین تواف
 یکی فعل ترا دست تو انا
 بان چشی حقایق را تو بسینا
 که ستاری غفاری اتقی
 که بی دستم و بی حالیم و بی پا
 اگر پوشی مرا عیسم هویدا
 یکی دست من و ذیل تو فردا
 زان بازدم نکردی خسته ز عطا
 عجب نبود تو بسینانی من عجب

تو مقصودی الفاظ و عبارات
 مکرر شد در این نظم از قوافی
 مکرر وادی از خویش را می
 نباشد حرفی از زلفت تو خارج
 خداوند از هر اوبه بسطین
 همه عیسیم بتاری سویشان

ز این نظم سجع یا مقف
 مکرر بود هم لطف تو با ما
 مکرر دارم از غفوت تنه
 قوافی گراف باشد و گریا
 بجاد و باد و لاد و به اسب
 همه جرم بغضاری بخبا

قصیده مدح حضرت بی بی من ویت رسول ما بیات یا تقدیرات یکتا فرما

بر باد داد زلف مجتد را
 گر پی بری بلبل روان بخش
 دارد و مان یک نشان از د
 هست میان ز هستی گر یکو
 د و طره اش بین پریشانی
 در پیرهن لطافت اند اش
 زاهد بخواب سینه گر رویش
 دو چشم او بفتنه گری ماند

در بند کرد عقل مجتد را
 باور کنی حیات موبد را
 یا بد کسی که هیچ کند خود را
 جوی کناره یا بی آن جد را
 یکتا کند خیال مردود را
 باشد گواه روح مجتد را
 بتخانه کرد خواهد معبد را
 مستان جنگجوی معبد را

برده بطبع کو هر با قوش
 دانی که خون با ت بکوش
 خیزد قیامت ار که بر افراز
 روشن علامتی است رخسار
 قائم که حق زود در نخستین کرد
 ظاهر بواحدیت اصلی شد
 یکجا بود حدت نه آن یکجا
 آن واحدی کس اول و ثانی
 ثانی نه آنکه بعد سخت آید
 هرگز جز او نبوده دیرین خوش
 هرگز نبوده جز خط سبز
 بر طلی و نثر نیست جز او ملک
 بر قبض و بطن نیست جز او حاکم
 در راحت تصرف و تقدیرش
 نبود اگر ولایت ارشادش

رنگ عقیق و زونق بسته را
 مینی اگر لطافت آن خدا را
 آن سرو قاست از طریفی قدرا
 بر عنایت و ظهور محمد را
 دار بوی ولایت احمد را
 هر دوره بختی ممتد را
 کا دل بود هزار دوده صدر را
 بل ثانی است اول بعد را
 نبود سخت دوره سرد را
 تابست دور چرخ محمد را
 آرایش این رواقی برجده را
 سطح زمان کون محمد را
 عصر وجود و ملک مخلصه را
 نبود تفاوت اقرب البعد را
 روح الایمن کند کم مرصده را

دور جهان بلبنتش قائم
 تجدید در ظهور بود ورنه
 روزیکه کس نبود شهادت
 تا آرد ادب یاد بنی آدم
 آن عهد برقرار بود هر دو
 ابلیس ترک سجده آدم کرد
 ز آنرو که بسته بود بیا جان
 دیو و دادمی نشود هر چند
 از کلک صنع برورتی هستی
 اندر سزای کرد بجا یقین
 آید بی شکال که اندر اصل
 در کتب حقایق چون او گفت
 شاگرد را چه جرم کشید ارنه
 در پیش آفتاب بر بینائی
 در اصل چون صفاد که درت بود

تا کی کند قیام مجد و را
 تکرار نیست جلوه او جدا
 میداد حق بیاد وی شده
 بر عهد خود لطیفه احمد را
 تا مظهر اوست تا کت ذوالید
 نشاخت زو چو خاتم مجد را
 اندیشه میکند ریش مد را
 آدم کند بقدرت حق دورا
 بنگاشت نفس بمقبل و مرده را
 بر عمیق و کلاخ مشید را
 علت چه بود اصلح و افند را
 تشدید سخت گوی و بکش مد را
 یا سخت گفت حرف شد و
 نتوان گشود دیده مرده را
 آینه و سفال معقد را

بزم سفال چیست که نماند
 موی ارنداشند چو لیمائی
 خوب و بد از میت اشیا شد
 ماییت مظهر بود بی شک
 بر قدر قابلیت در قسمت
 وضع جهان بوجه تناسب شد
 اینجمله هست و هیچ ندانند
 رزمیت در نهاد بنی آدم
 آن قوه که بود کجا میگرد
 و ادت نشان بکنج وجود خود
 جز این بعقل نماند که حکمت
 گر فلسفی در اینراه بران گفت
 آنجا که ره بعنیر تحیر میت
 نه عقل حاکم است نه علم اینجا
 آنکه نه زان توان بخرگشتن

آینه دارا بیض و اسود
 تقصیر چیست کو سچ و اکرد
 ره میت آنکه خوب کند بد
 غیر از یقین شناسی گر خدا
 داد او وجود اشقی و اسعد
 بر جای پا نبود محل بد را
 جز ذات حق حقیقت و مقصد
 کردی توان شناختن ایزد را
 بر عبود امر و نهی نوکدر را
 تا و اربهی نزجوع و نهی کدر را
 ایجاد کرد و اشرف و ائمه را
 نشاخته ز موزه معضد را
 عقل افکند چگونگی سندر را
 نه از جنین شناخت توان جد را
 چند اربسم نهند مجلد را

سقف از مطر پناه بودند از مرگ
عارف شناخت لیک بدان جسمی
ناخبر که حال صفی چو نشد

چون در رسد سبب و سبب
گر عشق او ندیده و گر خود را
زان پس که یافت شاهد و شاهد

وله قدس سره

مارا بنود جسر بخواسته مراعات
برگزیند ابروی تو بر حاجت ما خم
هر وعده که دادند با صومعه داران
در مدرسه و خانقاه از زاهد و صوفی
این خرقه و سجاده نیریزد بیک جام
در کونی پنهان باد و نه نشان بخزیدند
گشیم تقیم در میخانه که برگوشش
دیدیم خم ابروی دلدار و گرفتیم
غیر از در میخانه هر آن در که تو بینی
بر نام که می بشنوی از غیر غنی و چنگ
بگذارد که در پرده بود در از مشایخ

در یاب فقیران خود ای سر خرابات
تا چشم توان داشتن از غیر حجابات
بگذارد که بود اسمی تنگ و طعاعات
حرفی که شنیدیم خبر بود و غرافات
در میگذرد بود از چه پر از عشق و عبات
بر کنگل خم حاصل نمی ساله طعاعات
مارا از سد بانگ نادانی مقامات
از کون و مکان گوشه دآن سرمقامات
ره نیست که گویم ز چه شد باز در مقامات
صوت صد در گذر از تنگ و طعاعات
تا باز بماند بجان نام موالات

تا که در کجی حسرت نما پر خرابات که عقل مغلف نیکه بار افادات باشیم و نلافیم ز سالوس کرات حسرت زده ان تو تحقیق شد ثبات هم کرده بنا گوش تو بازلف محلات تا کی و کرات طی شود اینر طه هیات	تا کار چه بود ار که نگریدی ز کرم ستر هیچ ار که نباشد ز جنون فایده این بس زان پیر میان مرشد انگشت که خود رنگ آن چه هر سهرودی که بسی بود در او حرف مفروشده اگر قافیه یا جمیع کن عیب بگذشت صغی عشر و ترا اول عشق است
--	---

وله ایضاً

مارا بکش ز در طه حیرت با حلا آنکس که قادر است بتبدیل سنیات مقدور ما بنود سحر از مقدرات در مانده را نجات بشرط محنت ای دست ما و دامن عفو ت بنا بیا مایم و آستان امانت ز جادات بودی بود دست تو حلال شکلات اندم که راه چاره شود تنگ از جسات	غریم در محیط غم ای کشتی نجات از جسم او فاده پرسد که مدد افعال بد ز ماست تو دانی و ما و لیک مارا بگیر دست که هرگز نداده افتادگان در طه نقص نوا نسیم هر کس بمانی ز حوادث برد پناه روزیکه مشکلی دگشایده بنود چشم امید بر کرم حیدر است و بس
---	---

انحن بر حمت نظرایشه ذوالکرم
 دستی که افتاد بر دیت شود در
 آن جرما که نفس قد آورده در خیال
 از ناشکلی است رو آورده بر فقیر
 که مجرم ببنده شاه ولایتیم
 آنجا که لطف شامل طبع کریم
 کی بودمان ز بود و ز نمان بودمان خبر
 از اهل مقام تست کلمات نفس و عقل
 روزیکه موج خیز شود بجز بازخواست
 آب مرا بریزد آنانکه تشنه لب

بر بنده که بر تو گریزد ز ساخت
 بروی بده ز غم اقبال خود زکات
 بر مایکی بخشش تو یا جامع اشتیاق
 باشد عنایت تو ز توضیح و اضحا
 بر ما بخشش ای عطای تو سلاست
 بر محلی و مصیب ز رحمت رسد بر آست
 ما بنده ذلیل و تو سلطان در صفات
 ای عقل در صفات و کمال تو محمودات
 وز خوف ریزد آب ز رخسار کائنات
 دادند جان براه تو و در پهلوی فرا

من نوا در اشعاره

دی بسم نبودم از این خیال آزد
 محذرات پیر شکسته حال و آید
 عجب نباشد از اینم که جای پیغمبر
 نه زانیکه ارث مسلمان رسیده بگانه

که شد چگونه ستم بر حسین ز این زیاده
 بنی اسیر بلف و غلط امیر عباد
 عمر نشیند و ناز و فضل حیدر یار
 آبا وجود و دفسر زنده و دختر و داماد

نه از تقيفه عجب باشد م نه از شورا
 و حال آنکه منيبود مفتحي بر کس
 بجاست گرنشود باور کم آل رسول
 خصوص آنکه حق اندر شون ذوق پر با
 مگر نبود در آن روزگار يك مسلم
 بشت ياکه بصداي ست و لعن علی
 به با فرد و پسرش نسبت نصاري
 یکی گفت که اينها شد از چه راه نصين
 یکی گفت که ارجوفه است غير شيع
 بزايد اينکه مرا بود از اين امور عجب
 عجب از همه آنها که در کتب شد ضبط
 قبايحي که ندارد و وقوع در عالم
 چه جای آنکه بود عارفی بر آن آ
 بنا که آدم اين امتحان که تا دهم
 نفوس چيد که خواهند مردان نند

که از يمانه شش تن که اولی از آحاد
 که چون علی نه در امکان بود از يكجا
 شوند در بدر از کينه عد و بسلا
 نمود امر با سلايمان بهرود و
 که گوید از چه کنيد اين ستم بر اهل ش
 شود مسجد و منبر بجای هر ادر
 دهند و معتقد خلق کرد اين سنا
 چه اعتماد بقول عوام اهل فسا
 بود شيع شهود ثقات نک نسا
 بدل نمودی از جز جزايش تشبا
 بذم اهل تصوف را اهل علم و سوا
 مساوی که ازان دارد و فعال جا
 چه جای آنکه کند عاقلی بدان ش
 نباشد ايح عجب در جهان کون و ف
 صد نقشان بخبر ما و در علوم عماد

بی مذمت و قدح صفی بهر محفل
 رسیده گفتند اینها با شتمار و شیاع
 مگر شیاع نکرده حاسد آن که علی
 کجا شنیده کس از وی کلام نامشروع
 یکی نگفت که بدعت چنانند در دین
 اگر که علت اینجمله خواهی از تحقیق
 بقتل زاده زهر اکی کند اندام
 بهر زمان که نهد کس بحب دنیا دل
 یکست مایه و ماخذ اصول رسم و روش
 بس خاطر دیوان دین تبسه گویند
 بقتل بسط پیرگی بود و فرسند
 خدای نسبت قتل سمی بران پیوست
 نیکه بود بنیستی یهود عهد رسول
 طمع بود جته قتل انبیاء و صل
 زند بشاه ولایت بد و دره خضر

دروغ چند بهم بافتند فکرت زار
 تو گو شیاع چرا گشت قول بر تو
 نه بر نمازش هست اعتقاد و فی بها
 جز اینکه قول عوام است صحبت حسا
 کسی که هست در اسلام قبله او تا
 باسم دین پی دنیا شدن با تسبیح
 که حب دنیا زور برده نور استعدا
 حسین دین خود او کشته باشد از آماج
 بود بشرک و شر و راز چه شمر جز شد
 جفا با بل حقیقت و دان دیو شرار
 بقصد گوشه نشینان گهی شود دلا
 خود از چه داد قتل کن ارتوا نفا
 جز آنکه کردند آن کشته های قبل حصا
 حد بود سبب سبب حیدر و اولاد
 کند به هر طریقت بنوبتی بیدا

و گریب کسی را چو گشند که بود
 همیشه حرص طمع بوده رهن اشخاص
 فضول نفس کجا میکند ترک حدیث
 گراو بود محرک بقبل ذوالنورین
 چنین گشند هم ایراد بر صفی چهل
 گراو بود بر فعال آنکسان رضی
 بیاد مار و کاندز زمان ختم رسل
 ز باقی نتوان کرد نفی ملت و دین
 ز سل حیدر و زهر ابر زمان اندک
 خطات نفی سیادت نمودن از ایشان
 در نیزمان پی نسخ کتاب و خفیف
 کسی هیچ نگوید ز کافر غیب
 بود شریعت و اسلام بهر سبب خاص
 شوند منکر تفسیر او ز بخل چنانکه
 که نیست این ز محمد بود ز جر دیار

بنام بود که عثمان بنید گشته بطور
 گشند گاران در اسب کند علی آباد

یکانه شخص جهان و سخت مرد جهان
 بهاره بخل و حسد بوده آفت خرد
 که گشته است بذات دینوی مقام
 چرا نمود از او اهل فتنه استمداد
 که پیروان و از از چفت زود
 ز ربه فعل خطا چون کند بصد مرا
 ز صد هزار یکی بود است یا نقد
 ز لازم است که باشند جمله از زنا
 گشند حفظ مقامات و رتبه جدا
 که گفته است خود دلاوت چون کجاست
 زهر کرده بود خود زیاده از نقد
 کسی هیچ نگیرد ز فاسقی ایراد
 نه بهر آنکه شود ملک معرفت آباد
 شدند منکر قرآن و قائلش ز خدا
 و دواعی که نمیداشتند تازی یا

خدای گوید کای احق این سخن تازی است
 بیابین که صفی قزغی است پنهان
 یکی از آئینه تفسیر اوست که آن
 بنو زهت هزاران گز در این مخزن
 اگر که نیست ترا باور این بیا و بین
 کی که نبودش این ذوق گز و د بصفی
 ملاست تو بر ابل یقین بدان ماند
 نموده صوفی بازار خویش را ویران
 نه هیچ در غم مخراب و منبر است نصیر
 نه مانده است ز مصر و جود او
 نه از کسی طمع ملک و مال و رشوه کند
 ز علم بخیران چون شنیدی از یحیی
 ز مردمان غلطکاری اصول که هیچ
 شده بد رسته اما بهر خواندن در کس
 بزم اهل طریقت موحده و حق ح

عجم ندارد و از ان بطما کند انشا
 بهر حدیث و هر آیت بیان کند نهضت
 برون چو گوهری از بحر بیکران فنا
 که باب دانش او در احد اکس نکش
 که نور علم چنان تابدت بصدر و فو
 تو خلق خود مدبران هیچ و اعطای
 که باز گویند از پند آستین فولاد
 و گرنیاید بر یاد او روح و کس
 نه آنکه بوسه بدست دهند در عیا
 تو بر خلیفه گذار آنچه هست در بند
 نه بر تجرئی و تکفیر خلق اشتها
 ز جمل بخیردان نیز بشنوا از اشها
 ز کودکی نه پدر دیده اند و نه آسها
 شده بخانقاه آمانه بهر استر شا
 بجمع اهل طبیعت قدح کشت و نر

حسش ز حق مرآت حق آتش دلیل ذات حق
 و اسی ملک جان دل جان جهان سلطان دل
 شافیه جان آفرین دل دل سواد و شت کین
 ز برای طهر جان جان علی جانان هو
 سال حیات جسم می شد بعد با اسم حی
 آن مجتبی پاک فن مسموم اهل کین حسن
 بمود اهل حسین المصطفی زانور عین
 زین بعد آن شیر حق نت کش زنجیر حق
 آن با قر علم لدن نخل تبار ایخ و بن
 جعفر شاه صاف لقب مجموعه علم و ادب
 موسی بن جعفر بحر موسی خمر و سر خنده خو
 فرزند موسی شاه دین شمس لایت شاه دین
 شاه جواد آن جان جان دل در جانان جان
 سلطان یادل تقی نیزان سعود و شقی
 آن عسکری شاه جل مقام غیب لم یزل

نازل بر او آیات حق وصف شاه محشم
 درد و غمش در مان ل آن مرتضای ذوالکرم
 ختم رسل را جانشین فخر بشر ابن عم
 آب رخ مردان هو بنت نبی فخر اعم
 احیا ز جودش گل شای هم از انقضای عم
 ذات خدای و لمن ثابت ز ذوات نام
 مولای حسی علین شاه به علی هم
 حق پر ادا و میر حق با حق و جود حق
 حرفی ز عیش قول کن رشی ز جود حق
 کاذر و راجعین بآید حق ثابت قدما
 کاذر پی تعظیم او پشت فلک گردیده خم
 روشن زرایش راه دین شمس نام کرم
 در ملک جان سلطان جان بحر سخا کان کرم
 جش و یل تقی فخر عرب میر عجم
 کز وصف نامش در ازل بشکافت است قلم

مهدی شایسته قیوم حی و یان دین دایم حی
 این در در بود وجود او مکرر بود وجود
 فعل و صفاتش در نافع و صفات بسیار
 یک قول آن کامل فنون شده بود که بنین چون
 تخم نبوت را اثر بحر ولایت را که هر
 در وصف ذاتش مصطفی چون گفت لا حیثی
 باز آدم اندر شاگرد گیرم رسد مدح رضا
 آن بواجب حسن فرد و صدوسی جعفر و لک
 جاری چو گشت از قدرش نظم کنون در حشر
 شایسته که در ذات و صفیات از دست
 حق را ظهور بر حق او هم نظر حق بر حق

قلب زمان معصوم حی آن خالق نور و ظلم
 او اصل مقصود وجود او وجه حقائق احد
 اسماء ذات ذوالعلا شد بهر او اسم علم
 بر آن و حرف کاف و نون داشت لعل لب لب
 در حقیقت را بهر ذریعیت را هم
 گوید چه برگنج و کده او صاف شاه محشم
 آن جان جان او یا سلطان فیاض النعم
 که نقش شیر آرد او است چون در پستون کرم
 از جان سرایم حدتش تا می توانم دم بدم
 هم از حد و در جنت هم از حدت و از حد
 صدق ذات مطلق او اندر عیان در کرم

در مدح و منقبت آید علی بن ابیطالب و طلوع کل
 سید طالب علی بن ابیطالب سلام علیه و آله

نفس گردیده چو جسم فروزون عظام
 بسته راه از همه سو جنبه بخند اوند کرم

آنکه بفضل وی آثام منان بجهان
 آنکه مهرش شده بر هر حادثه تیران
 گشت مردود ره از ترک رضایش
 رجب رخاست چو او بد قفس زحرام
 هر چه جز ذکر وی افانده بود درستی
 مدح آن دارد گشت نیست در صاف
 نیست آنگونه که در مدت او هیچ غواق
 سخنی کان زافراط و تفریطا عی است
 سخن آنگونه سرایم که در آیین خوان
 خفت بر جای سول مدنی در شب غا
 رفت در کمه و خود سوره بکج برود بخوان
 روز میدان بر و ش سیل و بختی چون
 کند با قوت سر نخ در از حصین پیود
 شکی در کف غمش به نبودی مشکلی
 دانی ارقامت اسلام شد از تیغ که راست

آنکه با عفو وی جبرام نیاید تعلیم
 آنکه نامش شده بر زخم سوانح مرم
 گشت منظور حق از یمن و لایش آدم
 بت بر افتاد چو او شد متوکل بکرم
 هر چه حسنه مدحی از جوفه بود در عالم
 پاک ز اغراق از حقیق و کاذب دستم
 ناید اغراق مرا هم زبان و بقلم
 راستی نزد خرد نیست بمعنی محکم
 بت مقرون همه بر صحت بران علم
 فارغ از یار و عدو بطرف از شادی غم
 و آنکه اورا همه خونی ز خدا و خدا
 بی زانندیشه که خصم است کس یاستم
 چون بخیر زنی فتح بر افراخت علم
 نکته در ره فکرش به نماندی سهم
 یا که در جنگ ز شمشیر نکرده ابرو خم

یا که بر کند ز طاق حرم او ضایع بتان
خالق از خلق شناسی و علی را ز دنی
بخدا شرک نیاورد بیک چشم زدن
ز آنکه شناخته هستی خود را که جزا
و ادب بر سائل بگشترد این بود نشان
حلقه هستی از آنکشت بر آورد گشت
من نگویم بود از خلق جان او بستر
کس نگوید که بود آئینه اصفی ز سفال
نیتند آینه و ز یک جنس که گوی باشد
گفته آن عالم اسرار که نبود یگان
نیت یعنی آید سادگی با کس
بجان نماند و بگرد که اوصاف نگو
بر سر حرف نختن دوم ای آنکه بود
شصت افزودن شد از عمر گرانمایه و
اندر آن بزم که پیران همه جمعه را

یا که زد کوکبه فارس بن عیال برسم
یا ز از غیر کنی فسق و صدمه را ز منم
بود خاص انصفت او را بخداوند قسم
نیت وجودی جز ذات و خود هم
که بر او خستم بود وجود و نسی فضل و هم
همچو یک حلقه بر او واریت خام
ز آنکه در وصف تناسب شر و طاعت هم
بمخین لولو یا قوت به از ترب کلم
کوهر از خربزه به یا که حریر از شلغم
آنکه میداند و آنکس که نداند با هم
کوشد اندر عمل و علم در آفاق علم
جمله ظاهر شود ازونی عرب تا جم
عقل در وصف تو بهوت و زبانها کم
در کف اندر ره فقرم بجز نفوس و ند
دارم امیت که شرمند ساز می درم

تویی آن حیدر خیرت کش میا دل را
پیش دریا چه بود قطره که گیرد بر دلی
بزرنا پیش تو داند شهادت مردم
نیست اینها عجب از خلق کریم تو که
با بخوان تو نشستم و گریان نکنند
باشد اینهم که نگار دستم از طبع فصول
تو نه آنگونه کریمی و نه آنگونه همیم
جز تو کس را بجهان هیچ نخواهد چو
گشت چون فقر صفی از حرکات معمور

که بود کون مکانست چو کی قطره زیم
یا ثواب گنهش چیست اقل یا عظم
ستر فرمودی و کشتی ز کوهان درسم
درج در حوصلات ماخلق از نور و ظلم
رؤ همان بود از چند بد از خون نفیم
ورنه اگر ام تو بر بند بلج است رقم
که بگویند بد از حاتم طائی اگر کم
و انداز کس چه بود رسم کرم شرط هم
با دهم جان صفی از برکات غرقم

دینیت و لادت با سعادت شایسته و ترغیب و توسل با آن خضر

بسیزده از رجب آن یقین
طوره حق شد بحسین ماه و روز
نصر من الله وفتح قریب
ز فتح اسرار این بود و گفت

عیانند از غیب خا بر زمین
منت خدا را بطوری چنین
فتوح و نصری که ندارد قرین
انا فتحنا لک فتحا بسین

بهل بجائیسہ مفروز حبیب
 شد از خدای خلق نعت تمام
 فَيَنْظُرُ الْإِنْسَانَ مِمَّ خُلِقَ
 مولی الموالی و امام الابرار
 بذكر او بمسبر ان مفتخر
 هو الذی لیس کمشد شی
 نه بلکه اسم رسم راره در است
 وَلَنْ أَجِدَ مِنْ دُونِهِ مُلْتَحَدًا
 محبت او بهشت اول مقام
 بسند و کذبش هر دو تن
 علامت مخافش در عیان
 فَذَلِكَ الَّذِي يَدْعُ أَيْسْتَم
 بر این جماعت است انداز حق
 نوشته در کتاب اجاب
 و جوهر هم یومدنا ظره

نه شاعسم که در خورم باشد این
 ولا تجده اکثر هم شاکرین
 تبارک الله حسن الخلقین
 هو العلی المتعال المکین
 فَمَا لَهُمْ عَنْ ذِكْرِ الْمَعْزِينَ
 نه مثل و نه مثل نه شبیه و
 بوحدتش مناسب آید این
 آیاه نعبد و به نستعین
 عدوی او سیرش آخر یقین
 قِيلَ ادْخُلَا النَّارَ مَعَ الْفَاسِقِينَ
 تنجیر است و عجب و بهم کذب و کین
 و لای تحض علی طعام المسکین
 فانظر الی عاقبت المذنبین
 کتاب الابرار لقی علیین
 انا کذ لک بخبری المحنین

يَدْخُلُ مَنْ يَشَاءُ فِي حِمَّتِهِ
 بَحْتِ قَرَبِ چو گيرد جای
 سران بود که باشدش ز آستان
 اشاره اش بخلق شیدا و لیل
 و دادش از شکست پستی تو
 بنسیند آنکه هر زمانش بحشم
 کسی که نشاخت بختایش
 بحامدین او بود این خطاب
 مکه بشود و دان ابلهس خو
 ولی او بملک دین پادشاه
 مؤلفش بوصف حق متصف
 ندیدش آنکه یا که دیدش کلم
 خطاست ظلم و شرک و بت باطن
 و لایعوث و یعوق و نسر
 بحر باذن و امر او روز حشر

بِرَحْمَتِ عَلِيٍّ رَحْمَتِ امين
 قیل لَهم تموتوا حتی صین
 در آن بود که ریزد شن این
 اراده اش بنظم عالم ستین
 ولایش از عذاب حصین
 بود هر دو نشاء کور و غمین
 نموده نقش شرک خویش از جبین
 این انتم الا فی ضلالتین
 مصدقش ملائک و مرسلین
 دو عالمش تمام زیرین
 مخالفش بسوء سیرت بین
 کم از کمست و از گروه عین
 ز اول و ز دو تیم و سیمین
 و کن مع الواحد حق مبین
 بود عبث شفاعت شامین

جماعتی گزاشکستند عهد
 بر رقصی گشت بود اتکال
 نشسته باشی ابر که در فلک فوج
 خود این کسی بود که با مهر او
 یویده بفسره من شا
 ببتش آنکه شه ز خلق مجا
 بیس نام او برد با ادب
 بدوزخ ایخلافش آید گوسش
 آن عذاب ربک لواقع
 بجود لای مرتضی نی بظن
 باش مشکلی بعقل و نظر
 مجو طریقی بحسن از راه فقر
 طریقی رستگان از هر کون
 نه فقر آسمان که آک ننسند
 تر کین طبعاً عن طبع

اولک لکم عذاب من
 ولا تخف انک من منین
 مدار عشم نی تو از مغرین
 گلش بود در سفسریش عجم
 کرا و کند مگر که نصرت به
 نبوده حسن باصل فطرت لعین
 اعود بالله من الجبلین
 کند لک نفعی بالمجرمین
 الکمل مارقین و القاطین
 که ظن بود روی غافلین
 که نیست حکمت اندرین ستمین
 طریقی عارفان کامل یقین
 نه فقر جاهلان دنیا گزین
 ز اعتق و دو عمل متقین
 مطابقی که گردی از آسمین

جهان چو آسزیده از بهرست
 برز خلق بند خوف و طمع
 حریف نفس است نولادست
 حسین دین است مقتول نفس
 علاج کن بکش ز نفس انتقام
 عدو بدار حسد را و در حدیث
 عمل نماید کز فکر و فکری تمام
 بجاشدی تو آگاه از ذکر و فکر
 بحکم از ذکر است بود فرض عین
 مراد از ذکر بود ذکر قلب
 موحدی که روز میدان ازو
 به بیکان چو موم نرم و شفیق
 مقابل آنکه گشت با او برزم
 ز صوت و صوتش تو کو بر شل
 کیسکه کین او بدش در کمون

بهاش خاقل از جهان این
 که عابسه ند و مضطرب و مستکین
 ترا باید اسیری استین
 کنی تو لعن ابن سعد و حسین
 به پیروی قبله راستین
 هتاک و انقلاب صاعین
 که این بود کشت از سائین
 که دایمی ز فکر و ناغمین
 نه باز بان و قلب صافی زین
 طریقه علی و اصحاب دین
 شکت پست و پنجه شکر کین
 بهر کسان چو قلمز آستین
 شکسته بود کشته بر پشت
 فاصحوا فی دار اسمعین
 نبوده جسده که دوزخش در کین

و تَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ مُتَدُونٌ
 ز عِلْمِ اَوْثَانِ بَحْرٍ مَحِيطٍ
 حَاقِيقُشْ بِرِائِلِ حَقِّ مَكْنُفِ
 جَادِ اَكْبَرِشْ زِ هَفَرِ فُزُونِ
 طَرِيقِ اَنْ نَدَانْدِ اَمْرِ دُرُوسِ
 بَيَايِدِ اَمُوختِ اَزِ اَوْ رِسْمِ وُزَا
 شُدِهْ مَسْلَمِ اَيْنِ بَعْقِلِ وَ نَظَرِ
 فَادِ جَبْرِيَلِ بَدْرِيَايِي
 چُو گشتِ رِضَايِشْ اَمُو زِ گَا
 صَفِيْعِي مَلُطْفِ اَوْ مَسْكِي
 بَرِ اَيْنِ اَسِيْدِمِ كِهْ نَا نَمِ خُجَلِ
 عَمَلِ نَبْدِ اَدَايَتِ سَبَبِ
 تُو دَانِي اَنجَسِهْ دَاوِدُ بَرِ صَفِي
 وَ رَبَّنَا اِلْ رَحْمٰنُ الْمُسْتَقِيْمُ
 زِ خَلْقِ وَ حَقِّ دُرُوْدِ بَحِيْرِ حَقِّ

اَللّٰهُمَّ اَعْلَمِ بِالْمُتَدِينِ
 زِ حَسْلِمِ اَوْ نَمُونِهْ كُوِهْ رَزِيْنِ
 مَحَادِشْشِ بِرِائِلِ دِيْنِ مَسْتَبِيْنِ
 كِهْ نَفْسِ اَزِ اَوْ گِشْتِ ذِيْلِ مِهِيْنِ
 بِحُزُوْنِي وَ دَوْرِهْ تَابِعِيْنِ
 كَسِيْ كِهْ خَوَا هِدَانِ زِ اَبِلِ نَبِيْنِ
 فَتَا كُونُوْنِ مِّنَ الْمُتَسْمِعِيْنِ
 نَدَا شْتِ چُو كُنْدِهْ مَرُشْدِ بِيْ مَقَرِيْنِ
 بُو حِي وَ تَنْزِيْلِ حَقِّ اَمْدِ اَيْنِ
 زِ غَرْمِ تَصَوُّفِشْ خُوشِهْ حَمِيْنِ
 بِمَجْمَعِ مَقْتَبِ بِيْنِ يَوْمِ دِيْنِ
 مَرَا كُرْ كِهْ گِشْتِ لُطْفِ مِيسِيْنِ
 نَهْ مَرْدِمِ مَكْدَرِ دِيْرِ بِيْنِ
 اِرْحَمِ وَا نْتَ اِرْحَمِ الرَّحْمٰنِ
 بِاِحْمَدِ وَ بَالِ اَدَا مَجْمَعِيْنِ

بیکهزار دسیصد و شانزده نوشتن این قصیده و لیس

در تحقیق مراتب وجود در قوس صعود و نزول
مختم بهرح شاه اولیا علیه سلام الله الملك العلی

مطلق الذاتی که او دارنده اشیا
لابشرط اندر وجود مطلق از پیش ذات
مطلق از طلاق و تفسیر است پاک از چندی
و حدت کثرت دو صفند آن بجمع آن بفرق
و حدت ذاتش تجلی کرد و شد کثرت پدید
حافظان گویند کائنات قدیم لاشترط
بحر لاحدی دن از کم و کیف مد و خیز
بحر اول را که ذات آن به ترتیب وجود
حیت اسماء سماوی که لفظ و حرف و صوت
احمدیت این بود عقلش اگر خوانی روا
سوج ثانی عالم اعیان شد از بحر وجود
خواند اعیان او و عیان ثابته موجوده با

بستی اشیا از آن یکای سبب است
در مراتب گرچه من جمیع اشیا سبب است
فی بشرط شی قائم فی بشرط لایستی
ناشی از ذاتی که جمع و فرق اوست
باز پدید ازین کثیر آن واحد یکاست
که نه جزواست و نه کل اندر مثل در بستی
فی فزون گشتی زشتی فی بشی کاستی
نیست جنک موج آن یک حضرت است
ره ندارد و در وی برین شرح ماست
شرط شی و لا بشی بر دور اجناسی
خوانی از علم از که غیب مطلقش بجاستی
پیش عارف این معانی ثابت و مجرستی

عین ثابت عالم علم است و فیض منبسط
 موج سیم عالم حبروت اعلی شد بنام
 آن چهارم موج ملکوت آمد از امرش نام
 موج پنجم عالم خلق است در تنظیم ملک
 جمل افلاک و عناصر از ثریا تا ثری
 بوج اعظم جامع اینجمله از عیب و شهود
 موجها یعنی وجود ممکنات از جرد و کل
 جمله اشیا است در فیض وجود او واسطه
 رتبه مادر حد خود هر یک بفضیست فیض
 خالق اینجمله اشیا موجها این ممکنات
 بعد ترتیب نزولی حاضر قوس صعود
 کن تعقل کاهمی از نطفه چون تا ملک عقل
 رخت بستی چون در جسم دره بودی کجا
 خدمت پرست گردانی طریقت گزینخت
 گردد این منزل تنبیهی جسمانی ضعیف

عین موجود آنکه اشیا را جمع آراستی
 که نشان مطلق و غیب مضاف نهستی
 عالم ارواح اگر داری باید انجاستی
 که شهود مطلقش خوانند و این پستی
 عالم ملک است و باقی هر چه این اجزاستی
 حضرت انسان کامل مظهر و الاهی
 موج این بحر مذو عرش و فرش از و برستی
 هم دلیل خلق زین پستی آبر بالائی
 این بود قوس نزول را عقل و دانستی
 ذات بمثل آن وجود مطلق اعلائی
 باش نیک در خوش ادراکت فکرت پستی
 باز گشت زین سفر تا جبهه الماد استی
 قوم گویند طریقت منزل اولاستی
 در سلوک رهنما تا منزل آخر استی
 زانکه صورت ماند و در جوی سوی پستی

منزل ثانی ترا باشد مقام معرفت
 کشف ارواح چو شد گشتی بکلی منقطع
 شد حقیقت نام جبروت که یم منزل است
 منزل توحید گرداری یقین عیان است
 عین ذات سالک اینجا ماند باقی گشت
 منزل با بعد ازین با شرفهای فی الصفا
 فانی فی الشیخ و اندسته اسرار صفات
 چون گذشت از عالم اسما فانی فی الله است
 بر طرف گردید اینجا کرده وصف عتبات
 خلعتی پوشید در اینجا سالک از بای قدس
 این بقای با نده است و فرق بعد از جمع
 آتش دیگر بدل دارم ز جذب عشق دوست
 بشناسد ار قندرم مهم دیگر است
 باقی با نده باشد مظهر اسم ملک
 بای بسم الله تعالی و نقطه با بر تفسی است

کان بود ملکوت اینجا عالم عبادستی
 زین شئونات شهودی است در اینجا عبادستی
 روح کلی را ضعیف اینجا تعینهاستی
 کاندرا اینجا نام کثرت از میان بختی
 جمع وحدت بمجال از هر چه جزا است
 عالم اسماست آن تکفیم و بس زیباستی
 شیخ خود در یای علم الاسماستی
 ذات پاک ذو الجلال اینجا باقی باقی است
 این بود توس صعود عارف بنیاستی
 باز راجع سوی حق از جمع اوداناستی
 حاصلش ارشاد خلق این رحمت غفایستی
 که نشر ارشاد مغرور فانیم بر ارسوداستی
 و ان فبا بعد از بقا در اصطلاح باستی
 وین قلند ملک است و نقطه باستی
 نقطه در با صامت و از نقطه با کوی باستی

هست بالاتر مقامی کوشش عشقی کو کر آن
 شد قلندر صاحب آن تبه عالی بنام
 ماسوی اندر ستند رغبت و او سرکش ز کون
 مطلق او از خلق و هستیهای خلق از چنان
 جمله اجزای عروفت از وجود نقطه
 وصف و ترکیب تعیین حد و تعیین رسوم
 از آنالمنی الهی رسم لایق اسم علمیه
 وصف در یار انگوید کس بعرض طول و عمق
 اگر تو گوئی در تعیین و احد مطلق کجاست
 نیست شبی خارج از ویستیش باشد کوا
 عالم کبیر تونی در خود فرو شو تا تمام
 آذری ثبت شکن بر نفس بکوزن تسبیح
 موسی شود دیده در بانگری کز فوق و تحت
 عیسی شو پاک دم تانیک بسینی بر چه
 احمدی شو عشق جو تا دانی اینمنی که شاه

شرح سازم که چه شرح آن نه حد هستی
 قوم را در این بیان اجماع بهم فتواستی
 جمله از وی است و او از جمله مشتاقی
 نقطه از عروفت و مطلق حرف را بهدستی
 حرفها را نقطه دار از الف تا یاستی
 نقطه را بنود که او ثابت بشرط لایستی
 شد مدلل کرد و کون او بر تر و اعلاستی
 هر چه تا خواهی تو بجز هر چه بسینی باستی
 نشاه گو با من کجا در هستی صباستی
 آدمی آخر تو چون خارج ز کرماناستی
 کشف کرد و در کز چه بر پا اینمده غوغاستی
 تابی بسینی که بستهار چنین آراستی
 نور در نور است و عالم ساحت بسیناستی
 بی دم و بی منت روح اقدس احیاستی
 با همه در سر و با شخص تو در جهر استی

یعنی اور نیست جبر و ستر این صفات
 کوش کن اشیا چه میگویند در دست قبول
 گرز خود غافل نباشی جمله ذرات جود
 چشم دل بکشا که بسینی از جزا هترا عن
 تابش خورشید ادا و از نکت ابر غوا
 خنده گل باغمار اساخت لاله مال خوش
 باغ در باغ و جان جان بشت اندر بشت
 حالت جنت شود که ترک تن گوئی بحشیم
 درخت فردوس شد که نفی خود و خوبی
 دل یاری که بی عجزش بجنبه دل زجا
 بستی خود محو هستی کن که هستیا از او
 که ترا با اوست ل معارفه میدان حکیت
 تا بکی سرگرم حرفی تا کی پاست لفظ
 بوجوب نقلی است تو در مدح کالای کسان
 صفه ان شیر خو کند نه مغفرت شیر بر

هر کجا رفتی تو آوا نجا و اوجی بستی
 تان پذیرداری بتجسس حصان هستی
 رحمتی دارند و هر جزوی لکل پستی
 رو با و دارند و او را هر دلی شیدی
 در دل کسار مالد لال آن مجلستی
 خرم از آن خنده خوش گرز خار کو خا
 هر کجا در خاطرت آسود و سیاستی
 هر سربابی کوثری بر خار بن بطی
 بر پلاسی حله هر کرکلی حور استی
 نه زبانی ان که جنبانده افه استی
 رفت چون هست زبانی هستی غفای
 در توئی با تو توئی در شهر و صحراستی
 مایه پروانه و ذشع بی پرد استی
 و انجمن در دست زوت جبه کالاستی
 تو بشع هغه خوان از حید رو بهیاستی

ره روان رفسند تا مقصود و تو حیران
 لب بند از گفتگو بر زن تیر بشکن طلسم
 چار طبع و هفت نخت دشمنان خویند
 دل زهر این دآن بر کن که بر خنجر است
 دوست گیر آنرا که حسلت عالم از بهر تو
 نطفه بودی محفل کردت از حیضت داد او
 خلق او فرمود رزق او داد و حمت نمود
 اوست قادر اوست قائم اوست قیوم اوست
 او ترا آورد از گم عدم بیدون دوا
 حاجت از او خواه چشم از غیض او پوشش
 دولت باقی طلب بر شی فانی دل مسند
 آنولایت را که حق بر ماسوی بنوده من
 طاعت حق در حقیقت عشق شاه اولیا
 واقف از اسرار موجودات بود پس گفت
 ذات حق با جز نور ذات حق توان شناخت

عارج از تن یا ز روح آن سید بطحی
 سر مخار از جستجو که بر دست جویستی
 چند نازی گلیمات آن دین آبستی
 فایست و بر که فانی دوست شد رستنی
 سخت از یاری گیران روی ناستنی
 محشری امروز دیدی محشری فردا نیستی
 عجب پوشه گناه او بخند او داراستی
 او لطیف است او خیر او بلجا و منجاستی
 خلعت ایجاد و گفت این اشرف شاستی
 کمر از موری که او در محضره صماستی
 در ولایت خب شاه اولیا اولاستی
 بیعت تسلیم در دست شد و الاستی
 بی تولای علی کی مکنی بر پاستی
 و نستر ایجاد را نام علی طغراستی
 ثابت اینمعی بنور انیت مولاستی

طلعت رحمتی شاه است مرآت ظهور ختم شد اینجا سخن دریاب اگر داری نویسی حرف را بگذار و سه نقطه را آور بدست یا علی کامل تویی جان صفی را ده کمال قافیه کرش مگر در الف بر مایل	این صفی داند که چشم فکرش بیستی ذهن عارف تند و طبع نکته دان غزالی حرفها قطره است و نقطه بحر کوهر بیستی از تو چون بر نطق قبش رازها القاستی خاطرم زان بود فارغ کال الف بیستی
---	--

من بنظم نثر با کیسوی او گویم سخن
که پسند شعر ما را شاه ما مضاستی

در انحصار حصول ایقان
بطریق تصوف و عرفان و ستایش حضرت
رحمتی شاه طیب الله مثواه

بسیار بر هم کتاب عقل و دفرمای طولانی دلیل فلسفی نابد کار اثبات واجب را نداند عقل گفته آنچه میشود است اندر حس قدیم لازم آید نه در اندیشه حادث	که نیفزاید از آنها جز که خاتم نبی که ذاتش برتر است از همه تخیلات ممکن چه جای غیب لم یدر که در ذات و حد که در جزو زمانی شد عیان از غیب اعیان
---	--

خود را دانی از محسوق اول کی بر کن
 خود بدیم سسر چند آنکه در دیوان حکمت
 را بخار و اصولت حجت از حق است
 بکار زاهد و صوفی مباش از شرع فقیر
 تصوف سیر سزلها نفس است از غافل
 در این صوفی دستان جنک یهودان بود عشق نا
 اگر صوفی روش خای بهر روح سامان
 سخی حضرت سجاد حاجی میرزا کو چل
 بسی گویند انرا از فضیلت چیست بر شای
 ابا کرد آسمان جل امانت از دست
 بسی شیطان بود نام ترک سجده آدم
 مستی راز اسم از چند شناسند یک او

بکند هستی کو عالی است از اول دستان
 نبد جز نشت اوراقی بود هر چند بر
 چه شد حاصل ترا جز زیب و تار یکی آجرا
 نه در خشکی بود فضلی نه در آلوده دمان
 که در بر سندی تا جسد حق گردد و خود فنا
 نه هیچ از ایستاد نفس و هیچ از سیر نفس
 که بسنی در کمی را بهیاء اشیاء و جان
 که آن سبیل بود باشد تمام آن از غنی
 که را در دیده باشی و اقی از فضل انان
 که مست استخوانی حل آن ساز و بستان
 که دید آرزو ز خاک و بسیند ایک نور زو
 توارز معقبات ہی نبوشی صف بسجانی

دلی کایسته روحی آمد چون صفی الحق
 برا و بکوده گشت ابواب رحمتی رحمانی

در مرثیه و تاریخ وفات یکی از دوستان سروده

کل چنانکه گلشن بد فتنه گذاری

نه چرا تا بد کرد و نه بیه روی نگاری

سر و بالائی برفت از پیش چشم رود بام
ملک زیبائی و خوبی شد عالم تاج خانی
در بهار زندگانی ریخت از گلبن چو آن گل
عنای بی پرید از شاخ حسن اندر جوانی
از غم زاری من آور بیا و اندر بهاران
ای نصیحت گو مرا بگذر با این شک و خیز
هرگز نماید بجا طریقه اندر دور گیتی
دستان نامانده از خوبان بستر باز خوبی
آسمان از دود آه من بوسی و گوید
چون پی از چشم مردم شد نهان خوشی پریش
از آنکه باشد جان فدای کس در زوی عجب سینه
در جبهت داشت عقل و عفت و مهر و ادب
گفتش روزی که امروز بود در دسر از نو

سر و گویا ناگسیر دیگر اندر جویباری
نیت زیبارین پس گیرد بخویش تا جدای
کی کشاید خاطر مریکز بستان مهابی
که شود ویرانه گلشن تا که مخروشند نزاری
کز خروش مرغ زاری شنوی از مرغزاری
حال طوفان دیده که راد اندر کرد یا کردای
ایچنین چرا از بهشتی وین چنین یار از دیار
پس بجایوده است چون او بوده که در دگر گاری
شد فرو اندر زمین روح و آن کوه وقاری
ناز نینسی و لغوی مهربانی برباری
قصر شیرین بستان اگر که شکنج حصار
جز خدایش کس نبندد بچو صف آموز گاری
گفت گر باشد قبولت جان من باشد نزاری

کی کند باد اگر گویم کی از صد صفاتش	گر چه ناید هیچ صفش از نگارش با شمار
در چمن بس باد ناگامی مید از چار جانب	نخل شاد ویرا عجب نبود نماد برنگ با
نفس خود بر دیده مابست و داغ خویش بر دل	اینچنین ماند زیاران بسیاران یاد گاری

سال تاریخ و فاش باشد این بی بشی و بی کم
شد سوی جنت زمیسنوی می زیبا نگاری

ترجیعات حقیقت آیات جامع و فائق

عرفانی و حاوی حقایق لطیفانی

حق داشت پیش از آنکه بود جسم و جوهر	از عشق خویش در صف ذرات کوهری
می باخت با جمال خود آنا منت عشق	پس خواست بر نمایش خود پاک سگری
تا حسن خود در آینه خویش بنگرد	فرمود جسدوهی و عیان ساخت مظهری
آن نظری که مثل نبود و مثل نبود	خود بود و خود نمود بمشوان گیری
پس بر نهاد تاج لهرک در ابرک	یعنی ز مندر عشق فرو زنده فزری
چون نور افسر شد و جهان را فرو گرفت	هم خود شد او بنور تجلی منوری
دل به ز پرده برد و آنکند پرده بان	از بام رخ نمود و برج بست کردی

یگانه‌اش چو بود منزله ز شبهه و مثل	بی شبهه و مثل آید و شد شمع محضی
در دانه‌ای که از آما بعد فنا میگفت	دانند اهل دل که جسته و نیست لبری
شیخ و حکیم صحبت معقول میکنند	باید شنید نکته عشق از قندری
و لهل پی که برق بگردش نیرسد	عشق است و تو سوار خرونگ لاغری

رازی گفته بود که برصده عقول
آمد خطاب ببلغ یا ایها الرسول

سلطان ذات پرده از چهره برگرفت	از کلک صنم پرده بکار صورت گرفت
خلوت نشین غیب بصر آنها در وی	یکسر طور که که اش بجزد برگرفت
عفای قدرت قدس بر گشود بال	قاف حدوث همه در زر برگرفت
از حمیتش وزید بستان کاینات	بادی و شاهنامه شد بنزد برگرفت
تأثیر فاعلیت او را بحد خویش	هر قابلیت بی فصل و اثر گرفت
بجزد کرد و با طهارت جو موج	هر شیء دامن از بی اخذ کرد گرفت
زین قیل و قال حرف نگاری بهانه بود	کو عارفی که پوست فکند و دگر گرفت
در این رماد گرم نهان برق آتشی است	روشن از آتشی که تا گشت و دگر گرفت
رازی که پرده دار حقیقت نهفته گفت	بی پرده بین که نقش بدیوار و دگر گرفت

عالم پُر است از جلّوات جمال یار	زاده انداشت دیده نشت و خبر گرفت
افسانه است اینهمه حرف آن بود که گفت	وی پر میفرودش بر زبان سر گرفت

کاسینه مصطفی بود آئینه به علی است
تصدیق این جوع بر آت صیقلی است

زان پیشتر که رایت هستی عیان شود	پیدا نشانه ز شش بی نشان شود
نوری از آن جمال منور علم زند	حرفی از آن بیان چو شکریان شود
یا قوی از خسته اند قدرت برون فته	رهن بسیاری آن همه در یادگان شود
بر وجه خویش آینه روبرو دهند	در عکس خود ز بعد نمایان شود
خلی کند ز نقطه لایق قسم نزول	در عرض و طول سطح زمین زمان شود
از سر کنت کمر فته پرده خفا ر	تفسیر آن بخلقت کون مکان شود
کیو گشاید آن بت و هر جا بشهر کو	افسانه های دلبریش دستان شود
از تاب آن عرق که بهار نشسته داشت	صحرا و دشت از همه سو گلستان شود
سر و قدش که در چمن حسن دلبری	مانند خود نداشت بنازی چنان شود
در انجمن سواره ز خلوت سرای قدس	با صد هزار جلوه بهمنار روان شود
حد زبان ستایش او نیست پیش از آنکه	گویا بجمده حضرت ذاتش زبان شود

اسم و صفت نبود و نبی و ولی نبود
بود آن علی و مسیح بغیر از علی نبود

آمد برون ز خلوت اجل شاه عشق فیروز روز آنکه بصدع عجز و انکسار اینک سواره میکند از راه دل عبور دارد دل نگاه که آتش است غم اخبار کرده اند که قتل بانی آورد حاضر شوید جمله که پا در رکاب کرد ای اهل دل مباد که رو بر قفا کنید درویش از گناه و صواب است بجز اوناظر دل است که تا سوز دل گراست دل نیست آنکه نیست پریشان زلفیا شکوائه که چشم خودش ندید گشت	سر تا بر گرفت جهان را سپاه عشق جان آورد کسب ز نشیند براه عشق خیزید تا کشیم دل اندر پناه عشق خواهد فکند بر دل عاشق نگاه عشق عاشق که عبورش در نگاه عشق در بر قبا ی شاه بی بر سر کلاه عشق کز یک خطا شویم همه رویا عشق در کیش ماست غفلت از شه گناه عشق یا از که ام سینه بند است آه عشق عشق است شاهد دل و هم دل گواه عشق طالع ز بام طالع درویش ماه عشق
---	--

ساقی بیاد بخش حریفان مست را
آور بطبع صوفی حیدر پرست را

ز ان می که چون بجام زمیسا محل کند
 رجت دهد و حواس پراکنده را منفر
 تا جسم را چگونه معاد است در زمان
 جایز شود و عاده معدوم بر حکم
 عظم ریم را دم روح القدس دهد
 اعضای مرده را بحیات ابد
 بر رتبه راز ملک و ملک برتری
 معلول را ز غفلت اولی برون برد
 زان پیشتر که در رک شیران کند نفوذ
 در ملک جسم برقی امن و امان زند
 بر چرخ جزو ولایت مولای عالم است

از رنگ و بوی مثل افکار عمل کند
 چون خاکها که باد بحجبی تل کند
 راجع بحکم جان را بهر مثل کند
 چون عسر رفته آرد و دفع عمل کند
 نفس خلیل را یقین بی حاصل کند
 اجساد تیره را با صفای ازل کند
 بر توه راز عقل مجتهد اهل کند
 ذرات را بئس حقیقت بدل کند
 چون خردوان بشوکت شایعی عمل کند
 ز بخیر عدل گردن دیو و دغل کند
 از دل برون و عشق و را حاصل کند

شای که ثابت است بوحدت وجود
 اعلی است از تقید و طلاق بود

گفت آنکه را تو خوانی در ذوات آید
 اشیا ز جزو کل همه غرقند در پیش

مطرب که گرم باد دم از عشق بر دست
 مطلق بود ز جوهره اعراض و شبه و

در ذات و در صفت نه مقیده و مطلق است	در شرط و وصف ذاتی اعلی و اعظمش
خوانند انبیا همه سلطان قاهرش	دیدند اولیا همه حلاق عالیشان
پوشید و لقی فقر و غنا هست ببنده گشت	بما کشید ما غر و دیدیم آدمش
کردیم سال و سه بخرابات خدیش	بودیم روز و شب ببناجات بهمش
بر چنگ ما فرود شرافت ز نغمه اش	بستان جان گرفت طراوت ز شبنمش
گفتند بدو طفل گلبواره حیدر ش	خوانند روز و شب از چنگ ابر باره ش
معبود از نماز که گریه قتلش	میدان که نرسد ز شد ز خنده خرمش
بایکجهان سپاه چو میگشت حلاوت	میزد نیم فتح پیایی بسیرمش
بر کار او نرسد دغرض راه کس جز آنکه	دارند عارفان بجنه ذاتی شمس

یعنی که در صفاتش اندیشه مات بود

میگفت بنده ام من سلطان ذات بود

ای آنکه پرده دار رموز حقیقتی	و نذر درون پرده خود اسرار وحدتی
در سر خود حقیقت اشیا توئی و بس	غیر از تو کس ندانسان از حقیقتی
معلوم است هر چه بجز ذات پاک است	کاذب ظهور ذاتی خود عین علقی
تا رهنما گشت چراغ هدایت	تصدیق مرسلی نمودند استی

یگفتی ز قدرت و علم تواند کی است آینه حدوث از آن شاهد قدیم عهد ولایت تو بخلقان فریضه شایا کرم بذات تو ختم است و دوگون حصیان ذخیره کرده ام از قاف با بقا برد که کریم خطا بهتر از ثواب هر کس اسید و اربغلی و من بآنکه غیر از بیان عشق تو قصد ضعی نبود	جز علم و قدرت تو بدار علم و قدرتی زیبا تر از جمال تو ننمود طعنتی کی ورنه یافت گوهر اسلام قیمتی عیب مرا بپوش بدانا ن رفتی که قابل حضور تو ام نیست طاعتی که مقصیرم تو دریا سرحمتی از نه مرده ام که گنهار حضرتی اینجا اگر که یا بطل یافت نسبتی
--	---

ما را از مجسمه مان در خود حساب کن
 خواهی بخش و خواهی آفرین عدا کن

وله قدس سره لعنیر فی التبریع

چونکه در جوش بحر وحدت شد گزینمخی که غیب مطلق بود تا ماند بجای غیر از خود	ظواهر از بحسه موج کثرت شد آشکار از حجاب غیبت شد مین اشیا ز فرط غیرت شد
---	---

گاه کردید دل گهی دلدار
 گاه بنمود روی و از معنی
 گاه بگشود روی از محفل
 گاه شمشیر در معارک زد
 گاه در خوابگاه احمد خفت
 گاه ترویج شرع احمد کرد
 ما بحقیقت که از زبان کبیر
 خلق را که بنخیش شورانید
 که بمنبر دم از سلونی زد
 گاه در طور کن ترانی گفت
 در جهان بحجاب پرده گهی
 گاه بنمود رخ بموسی و که
 که نه مان او و خویش حامد بخوش
 گاه اندر من از خاتم داد
 خود ذاتی او ز سر قدم

گاه آئینه دار طلعت شد
 بر دمی صد هزار صورت شد
 در سر پرده هویت شد
 گاه آماده شهادت شد
 گاه بر مسند امامت شد
 رهنما گاه در طریقت شد
 گفت و خود عین تحقیق شد
 و آنکه اندر سرای عزت شد
 گاه لب بست و خود بحیرت شد
 یعنی اندر حجاب غرت شد
 جلوه کرد در هزار کسوت شد
 بر یهودان بین خدمت شد
 زان کفایت بهفده آیت شد
 ختم بردست او مردت شد
 بر حدوث و کون علت شد

جلود گرد و حدتش در این کثرت	بر اظفار جود و قدرت شد
و ده چه قدرت که چار عضو جمع	از دم او بیک طبیعت شد
و ده چه قدرت که از دوف جهان	و نذران هر چه هست خلقت شد
دوش کما ندر حضور سپهر مغان	در خرابات عشق صحبت شد
این سخن بود گوهری برون	از دنان علی رحمت شد

که حقیقت بملک هستی شاه
نیت غیر از علی ولی الله

مصطفی شاه ملک مغانی	اولین موج بحب یزدانی
در شب قرب واجب از دانا	چون بر افشا نذر مغانی
سُم رخس حجاب نه کردن	کرد نقش ز گرم جو لانی
این عجب بین که آتش اشیا	داد حبش عروج روحانی
هست یعنی حقیقت هر شی	خل آن جسم پاک نورانی
تا بقوسین وقاب پیسیر	گشت عارج بحب ربانی
سرحد کمان شنوکانیک	مرزا گویم از خندانانی
تا بواجب چه دور ده پرکار	کن تصور تو دورا مغانی

جامع دوره را بنوت دان
 وجه اذنی طور اوست بر او
 وجه اصلی بطون اوست که است
 والی آن ولایت است علی
 هستی ممکنات سر تا سر
 چونکه اول بسیط در خود بود
 چون شدش دوره تجلی طی
 عکس وجه ولایتش در دم
 اندران بزم الهی حق
 خوانی آنم غیب شد حاضر
 دستی از آستین غیب برد
 دید دستی که داده با او دست
 دید دستی که کند از خیر
 پیش از ایجاد عالم و آدم
 با همی سب علی اعلی گفت

بر بنوت دور وجه ارزانی
 در رسالت بنص قرآنی
 آن ولایت بصدق عرفانی
 وجه یزدان ولی سبحانی
 فرع جسم نبی است تادانی
 منبسط شد بخویش در ثانی
 بهشت پادشاه سلطانی
 تافت آنجا چنانکه میدانی
 کرده بد دعوتش بهمانی
 از نغم سرای سبحانی
 آمد او را برسم همخوانی
 بهر پیمان با مریدانی
 باو انگشت در آباسانی
 بوده کاخ وجود را بانی
 در شای علی سرانی

که حقیقت بکلیستی شاه
نیست غیر از علی ولی الله

مرتضی را بکلیست عرفان
عنیش در حجاب غیب لایب
نیست واقع بمنیش در ذات
و بهما جمله اندر ادبیهست
او چو دریا و عقلها چون خس
صد هزار ان هزار کشتی عقل
که نیفتاد تخته بکنار
آگشته او نام بس در اینوادی
و کم نشاید زدن چو بمنی
بشوا از من صورتش سخن
صورت او که نزد اهل شود
باشد او را دو وجه بر یک تن
موجود جسم عالم است این جسم

معنی و صورتی است بایزدان
بست از سه لایق نهان
اسم رسم و شروط و وصف بیان
عقلها جمله اندر ان حیران
خس چو یابد قفس بحر نشان
شد در این بحره غرق از طوفان
ناچه جانی که رد بر دگر ان
که یکی ره نبندد بر پایان
که برداشت از یقین و گمان
تا که عظم گشته مهر زبان
عین معنی است در مقام حیان
یک بمعنی دوست جان جان
خالق جان آدم است آن جان

هست زین بحسب جنبش اسماء
 آنچه گفتند انبیا بنجر
 شمه بدزد صف این تن همین
 زیزه از صلب انبیا نخم
 در دل پاک اولیا این رج
 ستر این صورت اریحان خوئی
 و جدا باقی است در اکرام
 در و پیر عشق چون دادی
 در مقام حضور پیر شو
 چون تابد بجانت نور حضور

هست زان نور تابشی عیان
 و آنچه دیدند اولیا بیان
 تابشی بد ز شمس آنجان بان
 گشت طاهر بعالم یگان
 گشت ساکن بصورت نشان
 جو تو لا بعشق پیر معان
 غیره کل من علیک فان
 جان و کردی هست پیمان
 بر تو روشن بکینه ایمان
 یابی از سر یگان نشان

که حقیقت بکلی هستی شاه
 نیست غیر از علی ولی الله

خانه کعبه در تن عالم
 لاجرم آن علی جسمانی
 فاطمه ابنة الاسد که نمود

چون دل عالم است ای علم
 زاد در خانه دل عالم
 افتخار از کنیزش مریم

چونکه بگرفت از ابو طالب
 چون شد آثار وضع حل عیان
 کرد دیوار خانه را افش
 شد چو داخل بخانه بانوی قدس
 گشت آنخانه غرق نور سیاه
 آب حیوان درون تاریکی
 ای پسر شوی سیاه روی کون
 زین سیاهی رسی بنور جو
 بو تراب آن زمان ز عالم قدس
 تا بری از مقدمات ظهور
 کعبه دیگریت ای سالک
 اندر اینجا علی روحانی
 روح قدسی مذکر آید نشین
 آن چو بطلبست آن طالب
 با هم این هر دو را کند تزویج

حل بر خالق وجود و عدم
 از وی آمد بجهنم سوی حرم
 در زمان رب کعبه و زمزم
 هر دو دیوار هست سر بر هم
 اندرین نکته است بین فافهم
 ز دی روشنی بدر علم
 تا دو گونت شود اسیر ظلم
 بل سفیدی و شوی سیاه رقم
 هست اندر سرانی خاک قدم
 پی بسته نتیجه معظم
 در تن عالم صغیر آدم
 زاده از نام نفس قدسی م
 نفس قدسی مؤنث آمد هم
 وین چو بنت الاسد شد ای م
 نفس پاک پیر دشن دم

زاید اندر حسیم دل آن
 نام او شده بکینه معنی
 دل بود کعبه این بکینه صمد
 هرگز انیت این سکنه مخوان
 شاهد غیب این سخن بیگفت

چون شد این دویسکه گرتوام
 صورت او چو صورت آدم
 دل چو دیر آمد این بکینه صم
 تو بنی آدمش هو الا علم
 پرده برداشت چون ز سر کتم

که حقیقت بملک هستی شاه

نیت غیر از علی ولی الله

روز جنگ اُحد چو پیغمبر
 رونا دهنده سرمانش تمام
 موج بحر سپاه کفر غریق
 آمد از حق ندانکه ای احمد
 تا در آرم باریت اینک
 تار سحر حق از چپ و راست
 خواست از شاه اولیا آمد
 بود بر لب سنوزش اورکنی

شد ز انبوهی عد و مضطر
 بفرار و نماند کس دیگر
 خواست فلک وجود پیغمبر
 استعانت بجوی از حید
 ز آستین جلال دست ظفر
 جوا حانت ز حیدر صفه
 در زمان احمد ستوده سیر
 از پس یا علی که از مبعبر

خاست آواز شیهه دل دل
 بود گفتی صدای عزرا یس
 رفت خاشاک عسرا عدا
 جان بجان رسید یعنی خوش
 چون در ایفالم آنچه یافت
 در وجود تو نیز دشت احد
 و ان شئونات نفس خدا رت
 احمد عقلت اندر این میدان
 حیدرت عشق و ذوات ذکرت
 احمد عقل را چو حیدر عشق
 برکشه ذوالفقار لا وزنه
 چون بمشیر ذکر ساحت دل
 بکش آن شاهد یگانه زرخ
 معنی لا اله الا هو
 که حقیقت بملک بستی نا

تافت پس برق ذوالفقار در هوا
 بانگ دل دل نبی آن شکر
 در زمان تیغ شاه چون صرصر
 مصطفی شاه را کشید بر
 هست در شخص آدمی منضم
 هست قلب صغیر بری سکر
 هست انبوه شکر کافر
 ماده تنها و بکس مضطر
 و ان نداجذب خالق کبر
 گشت از سر جذب حق یاور
 بر وجودش نفس شر
 گشت پاک از سپاه فتنه شر
 پرده آنگه که برنشت خبر
 کوشش قبت نیوشد از لبر
 نیست غیر از علی ولی الله

احمدت شکن خیلانه

با علی در حسه کم شد از خا

آنکه بر قفل دل کجید عطاش

از غم فرقت چو اهل عقول

خواست تا ذکر رسالت بخوش

بهر تخریب بت علی را گفت

بت شکن بجهانه بود غرض

بار عشق خدای را بردوش

گشت از آن جل و قوه و قدر

پنج بت شکن کُشد و نکند

کرد واجب چو پاک کرد از بت

حج صورت اینک در اسلام

حج معنی است طوف کعبه و

عشق حیدر چو از دلت پرداخت

در غبار وجود اغیار ت

زد پی فصح باب دندان

گشت نالان ستون خانه

برساند بجهه شامانه

پابد و شمش کذار مردانه

حیدر شش پانهاد بر شانه

اشتر حق کشید تان

عقل حیران و نک دیوان

لات و طاغوت را از تاجانه

بر خود و خلق طوف آتخانه

شد یکی از جهات شکنگانه

کان بود و نه فرض عقل فرزانه

لات و غزای نفس بگانه

رفت جاروب ذکر گانه

رو کند در دل تو یار و شود	شمع جمعت جمال جانانه
نعمت الله را چو یافت دلت	هر چه داری بده بشکرانه
جان بشمع رخس لبوز چنانک	عشق آموزد از تو پروانه
کردی دل بحرف ما آید	حرف عالم بگوشت افشانه
خواهی از وصل گنج با داور	خانه را کوب باش ویرانه
بسجده بکن که یار نیکت را	یکدل آئی تبرک صد دانه
در غم دوست پای بیکتائی	ز کن بفسق دو کون ندانه
در خرابات عاشقان باما	پس در آئی بنوشش سپانه
تا بجان تو عکس این معنی	افند از جام سپهر میخانه

که حقیقت بملک هستی شاه
نیت غم از علی ولی الله

چون بخشم غدیر از ایرد	بر نبی شد خطاب گای احمد
سر برادر از کلیم کن بر خلق	فاش اسرار شاه لم بولد
هین ترس از خان کن خطاب	آنچه ز اسلام باشد آن مقصد
با وجود علی چه داری با	ای سلیمان ملک جان از دود

خیز و برکش بروی با جویان
 بود عسکران خود مر مقصود
 گو بر اسلامیان نذر دسود
 کن تو تبلیغ امر ما بر خلق
 گشت در دم پیر را شد
 بر خلائق ز عالی و دانی
 دست حیدر گرفت گفت این دست
 کرده واجب بخلق تا محشر
 بسنند هر که بیعت این دست
 اندر آرزو از از صغیر و کبیر
 لیک بعد از نبی بر آن پیمان
 دل غدیر خرم است و عقل نبی
 در غدیر دل تو ای عارف
 چنگ بر زن بذیل او محکم
 مادر عقل طفل قلب ترا

ای کس در ز نام حیدر شد
 ز آفرینش بجلوه او حد
 بی تو لای حیدر این باشد
 خواه کرد قبول خواهی رد
 خلق را بر پیام حق ارشد
 کرد اتمام حجت سرمد
 بت دست خدای فرد صمد
 بیعت دست خویش را ایزد
 گردد از باب کسب یا مرتد
 عهد بستند باید ذوالیکه
 ماند باقی چار تن بسند
 حیدر ت عشق مطلق انجمن
 پیر عقلت بعشق چون خوانند
 تارسی در سلوک بر مقصد
 چون کند منظم ز شیر شد

ز اهل ریاضت و سلسله و سیر این صفت عیان گردد

که حقیقت بکلیستی شاه

نیست خیر از علی ولی الله

یکجست چون شدند در شب غا امر حق شد بر او که ای حقه جای خود و اگر در حبس تا من امشب بذات خویش شوم رفت و بگذشت لغرض آنست خفت آنجا علی و زان فتن حُسن و وصف عشق شد فانی وحدت آمد نماند غیرت عشق نیم شب چون شدند جمیع آو کس ندیدند حسنه علی کان بود در زمان سلطوت خداوندی تا تو دانی که در سراسر وجود	قوم بر قتل سید ابرار امشب از مکه بستاند بار و تو تنها ز شهر دمی کسار بر تراد در سراسر بستر دار خوابگاه را بحیدر کرار بخت عارف خوابش بیدار عشق بر حسن جان چو کرد ایشار هیچ باقی نماند حسنه دلدار بر در حجره بنی کفشار خفته بر جای احمد مختار خانه را مانند خالی از اغیار بشکلی نیست حسنه یکی دلدار
--	---

خود نیو شد بکوشش خویش ندا	لَمَنْ الْمَلِكُ واحد لقهار
اوست باقی و مابقی فانی	ادست پید او ماسوی نثار
شاه معنوی بجلوت دل	گوید این فردو میکند تکرار

که حقیقت بملک هستی شاه
نیت غیر از علی ولی الله

ایضاً من بدایع شکاره قدس سره فی الترجیع

ای نعمت اصل مدعای وجود	وی زجودت بپا لوائی وجود
کو وجودی بحسن تو تا که کند	و حدقی ثابت از برای وجود
غیر نقش و نمایشی نبود	با وجود تو ماسوائی وجود
جز تو یکتائی وجود ترا	کس نداند بقضای وجود
غیر ذات یگانه تو کسی	نیت موجود در سرای وجود
چون ز سر ازل گرفت قرائ	بطهور و جود را ای وجود
در بحار صفات و اسماء گشت	جاری از کل خویش مای وجود
زان در آینه حدث نمود	پادشاه قدم لقای وجود

راست از کسب یار دای وجود	در بر آن ظهور یکتا کرد
از ازل تا ابد بسای وجود	تا تو دانی که بوده برو حدت
می نه چیده جز صدای وجود	بستی با بود چو کوه و دراد
تا بیانی در او صفای وجود	ز ملک ز آینه دلت نزدای
دم بدم در رسد ندای وجود	بی لب کام بس کبوش دلت

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیر ه کل من علیک فان

دل براه غمش قدم برداشت	پرده از رخ چو آنضم برداشت
ز احتمال بلاش خم برداشت	چین بگینو فکند و قامت برداشت
دل بدنبال خویش رم برداشت	آهوی رام چشم او چون برداشت
جانب دیر از جسم برداشت	صبح کان لبست یگانه قدم برداشت
پرده از سه فاستم برداشت	گفتم ای سه در شان که قدم برداشت
میستوان گامی از گرم برداشت	بوثاق که ای گشته نیش برداشت
دو لب لعل را ز جسم برداشت	چشم رحمت گشود بر من و خوش برداشت
هر که در راه ما قدم برداشت	که در اول قدم ز خود برداشت

گویی بدست کوسن است و من او
کرد اشارت بسای تا اندر دم
کرد لب بریزان می که ز دل
اندر آن حالتی که ز آینه ام
می شنیدم ز خنک مطرب عشق

عاشق اردست از منم برداشت
تا که مستانه جامم برداشت
چون کشیدم غم و الم برداشت
صقل باده زنگ غم برداشت
این نوا چون بنغمه دم برداشت

که در اشیا ظهور است عیان
غیره کل من طیفان

دلبر ما که عین ماست همه
ساری اندر جاب قطره و کم
زان بت بی سرا و خانه ما
قاف هستی ملکات وجود
این ظهورات مختلف که بجای
گره برار است و گره برار
بجیک را بسین بجسم خطا
غیر خود را چه حق وجود نخوا

ظاهر از نفس ماسوست همه
بی تغییر و جود ماست همه
بین که پر خانه و سر است همه
سایه پر آن هاست همه
نقش این پرده نجاست همه
بوجود یکی بپاست همه
کایت شاه ذوالطالت همه
از حق از نگذری خد است همه

خویش را زد صد بکوهِ جود	این هیا هوی آن صد است همه
تو گویت در بناسدا	بانیی کو خود این بناست همه
نقشِ ذرات را چو بنی نیک	کوت شمس با ضیاست همه
سز گنج نمان الا را	جوئی ار در طلسم لانت همه
خود ز نای وجود شاهِ جود	دان که نائی این نواست همه

که در اشیا ظهور است عیان

غیره کل من علیسان

طره ترک عنبرین سویی	دلشیری سی بتی بلا جوئی
در ره دل مرا به سویی	هشته دای ز رشتۀ سویی
می کشد هر دم ببازاری	می کشد هر دم ببازاری
دل ز چوگان گریش بر در و بام	میدود صبح و شام چون گوئی
هست بر پا ز دست بُردشش	در همه انجمن هیا هوی
یار پیدا و در قفص او	هر کسی میدود بهر سویی
دو شمشیر آید بزم گفت ترا	هست با عشق ما اگر دوی
مغر جان خالی از ز کام هوا	کن که یابی ز وصل ما بوی

باز بنگر که من مات همس	آنچه در یاد جوش میجوی
بار بابت زین عجب که تو خود	من آبی و آب میجوی
نگذر از جور احب بر وجود	تا به بسنی که جوشی آوی
بحر گوید که از احاطه ذات	نیست خالی ز مار با جوی
رفت و گشت این حدیث و کرد بخویش	دنک و دیوانه ام یک بوی

که در اشیا طور است عیان
غیر ه کل من علیک فان

ای پسر حجت و جاهت	کرده دور از جسم آن شای
بر تو یار از تو اترست و ترا	کرده دور از تو نفس گمراست
یکدم از خود در آو بین که تویی	آنکه ندهد تویی بر او راست
چون حجاب تویی فاد از تو	جز خود هر چه هست در نجات
کمترین قدرت اینک بود	مالکیت بمای و ما هست
صادق آمد چو رفت از تو بویی	یس فی جستی سوی لایست
بوسفا تو غر ز مصر خودی	نفس خود بین فکده در چاست
زین خودی در گذر که غش کند	شاه مصر وجود ناگاست

هست یحسان بودت از گری	فوق دشت و بلند و کوه است
کن بطریح عشق جان دامت	تا که بردارد از دوسو شاست
دو جان از گدائی در عشق	کمتر آید ز یک پرگاه است
گر کنی جان براه دوست	دوست خواند بنام الفت
شوز خود بخیر که غیرت عشق	زین حقیقت نماید آگاه است

که در اشیا ظهور است عیان
غیره کل من علیها فان

ای رخت ماه چرخ طنازی	قامت سرو باغ مغازی
آفت عقل و جان بطاری	فستق دین دل بطنازی
طوالت مشک چین و لاری	ز گشت ترک شهر غمازی
چون تو شایستی مات تست و گوی	با که شطرنج عشق میبازی
گر نه عاشق خود از چه سبب	خویش بر حسن خویش میبازی
زانکه نبود بخانه حسرت تو کسی	که دشمن را بنابر بگدازی
زلف خود را ز بهر خود تابی	روی خود را ز بهر خود سازی
نکته خال خود تو دانی و بس	که سخن مالتیفه پردازی

تو مسیحا دمی و نادره گوی
دل که در آتش غم تو کد آخت
ضعف دل را بیا رقتند حجاز
فارسی را یکی بگوی یلح
از میان خیزد خفاف دولی

ترکت ز می کلام عجازی
شاید شش کر بحرف بنوازی
کن عجین با کلاب شیرازی
نکته با فصاحت تازی
پرده زین راز گر براندازی

که در اشیا ظهور است عیان

غیره کل من علیا فان

خیزاید ل که تا بهمت عشق
لوح جاز از نفش جرم دسیم
سنگ باشد به از دلی که نکرده
یافت هر ذره وجود چو تافت
کرد در بر هر آنچه شد موجود
که بوحدهت کنی رجوع شود
در حقیقت چو بنگری بوجد
این غمورات مختلف که بود

رو کنیم از دو حضرت عشق
شت و شوی تا بجهت عشق
خویش را نثار حضرت عشق
در جهان آفتاب طلعت عشق
بقبول وجود خلعت عشق
مساوی بجله نسبت عشق
و صد تی نیست غیر و صد عشق
نقش بر پرده مشیت عشق

ست بر یک باخلاف صور	معلق بگلک قدرت عشق
فانش گویم کسی بدارد جو	نیت موجود غیر حضرت عشق
آر آری غیر هستی عشق	هستی کی گد اشت غیرت عشق
در ازل کشت زار هستی غیر	سوخ یکباره قسطوت عشق
میرد این ندابگوشش دلم	هر دم از عالم هویت عشق

که در اشیا ظهور است عیان
غیره کل من علیها فان

ای دل آهنگ کو جان کن	ترک سراندر هینره از جان کن
دفر صلح و جنگ در سیم پیچ	خاند نام و ننگ دیران کن
جبه خویش را در این میدان	میخ نعل سمن سلطان کن
عقل در کار عشق نادان است	هر چو کت گوید آن من آن کن
چند سندان زنی بدر که دست	باری از کله کار سندان کن
در وصل از بدوت نگشایند	دیده سمار باب هجران کن
آب و جاروب آستان در	زاشک چشمان موی گان کن
دل غمیده را بجمع فک	بند آن طره پریشان کن

بنشین بر سمنه گردون تاز
خوش ز سمن گیت عرش نورد
از لقا پوی رخس در یابی
عشق از ایمان کفر بردست
تا شوی این از سادس نفس

هر خسر اگر دسم ببران کن
منش ای جان حجاب کن کن
لا مکان را بخار میدان کن
دل مبر از کفر و ایمان کن
این سخن نقش خاتم جان کن

که در اشیا ظهور دست عیان

غیره کل من علیها فان

حسن یار ای حسن ملکیت یکی
نزد عارف که یافت سر وجود
در بر آنکه دیده جلوه یا
لبس و دل بکار دل چشوی
جان جانان اگر که در کدری
نسبت آب صاف گاه ظهور
با کل و خار جمعیت رنگ
من حجاب من است چونکه فتاد

حرف افزون سخن ملکیت یکی
راحت و هم سخن ملکیت یکی
خلوت و انجمن ملکیت یکی
یکدل ای جان من ملکیت یکی
یکره از جان و تن ملکیت یکی
باده برکت و سمن ملکیت یکی
انباط و حسن ملکیت یکی
این حجاب او من ملکیت یکی

تن و سپهر آهنگد و لبر و دل	تن در این پیرهن کمیت کی
این من و ماست جمله خواب و خیال	قادر و اولی المن کمیت کی
آنکه زین مایه غایت بذات	در نهان و علن کمیت کی
ذات بی نقش اندرین همه نقش	ز و ابل فطن کمیت کی
سخن دوست در همه دهنی	این سخن دین دهن کمیت کی

که در اشیا ظهور است عیان
غیره کل من علیها فان

ای رخت آفتاب روشن دل	وی قدرت تو نهال گلشن دل
طوره ات که بفتنه رهبر عقل	ز گشت که بغمزه رهزن دل
غم عشقت سرور سینه ریشت	خیم زلفت کند گردن دل
عاشقانرا که برق عشق تو خفت	کشت زار وجود و خرمن دل
پرده بردار و طمسی نبای	بهت کیمن دل بمان دل
از پس ظلمت فراقی تاب	آفتابی بت از روزن دل
از غایت بنو بهار وصال	کن مبدل هوای بهمن دل
ما که دادیم دل بطره دوست	تا چه بادا دل کند صمیم دل

دی عبورم بی سراغ بی	شد به تجنا میسن دل
دیدم از شاهن پرده نشین	مخفی در سرای کرمین دل
جستم از شاهدی نهفته نشان	زان بُت بی نشان میکن دل
لب گزیدم که لب بسند بجوی	ستر مکنون دل ز مکنون دل
داشت فکرم اینک باز برم	شکل خویش بگر برین دل
ناگاه آمد ز بام در بگوش	این خردشمن نای مرغ دل

که در اشیا طور است عیان
غیره کل من علیا فان

از خرابات زندی دوش	شد ز لطفم راه گفت بگوش
کی طلبکار یار با من ست	خیز و رو کن بگویی با دوش
تا بسینی عیان بمحصل عشق	روی دلدار و حسن بی رودش
جز در پیر ماز هیچ درت	نیست فحشی مزین در می گوشت
گشت آن حرم آتشی و بخت	بسم جان راودل فاد بگوش
از پی او شدم روانه بشوق	همه جاست و بخود و مدد بوش
تا رسیدم بدر کبی که در آن	بود جبریل عقل حلقه بگوش

دیدم از دور میکان هم را	جمع بر دور سپر باده فروش
از خریفان بزم گوش دلم	می نوشید بانگ نوانوش
ناگه افتاد چشم رحمت پر	بمن زار و رکشید خودش
که ترا اگر بخوای خدمت هست	در خرابات کن سبزه روش
آنکرم ساقی از اشارت پر	ساغری داد کاین بکسیر نوش
چون کشیدم می از پیاد عشق	گشتم از گفتگوی عقل خموش
اندر آن مستی انجده است بدیع	گفت خوش خوش بگوشتن و نوش

که در اشیا خوراد و تعیان

غیره کل من علیا فان

و امن خیمه شه چو بالازد	خشن آتش بکوه و صحر ازو
شد جهان روشن از فروغ خشن	رایت حسن چون بویید ازو
آشنی کوز ما بذات غنی است	آمد و جام فستر با ما زو
شد ز تحت شش بزر و قدح	با که ایان بی سر و پا زو
دید چون حسن و لغری بی او	بر سر عقل شور سودا زو
تا نماید که هر چه هست کیفیت	سوی صحرا علم قنبا زو

تا بگوید که غیر ما همه لایست اینمه نقش کلک قدرت او کرد غوغا ز حسن خویش بها بار دیگر ننگ عشق ترون پرده زان از بزم کز عیان	گو س و حدت بام آلازد که بر این پرده است پیدازد و انگی خویش را بنوازد شد ز دریا و دل بیدازد دکم ز اسرار ذات بخارود
--	---

که در اشیا ظهور است عیان

غیره کل من علیا فان

ساقا دور دور رحمت تست دور ماگر بسر رسید باک گر بسو و خطا گذشت گذشت ماگر آتوده دایم چو جسم صبح عید است چشم باد کیشان داردی در غم که جامی آ می کش از کهنیل در هر باب از تو مار بجبر تو نیست طمع	چشم منان بدست هست دور چون دور بود رحمت دور مانگ بقضوبت تست دل خود اندر ناله عصمت بعطای تو دعایت تست دهستان که وقت قدرت کف پیمان بخش خیریت خود کو اهی کم بشن غیریت
--	--

گر کنی لطف و گرنه در همه حال	جان رندان رهین نیست
باری آن باده شبانه کز او	دل دیوانه مست و حدیث
گر بود صاف و گر کرد در دیار	زانکه در تو عین صفوت است
خوش کن از باده هم سری کدم	بند اندر کند بیعت است
سرکشی کرده نفس و چاره او	در جام شراب سطوت است
کرده این نکته را فسانه خوش	تا دل آینه دار طلعت است

که در اشیا ظهور است عیان
غیره کل من علیها فان

ساقی امشب عیانت افزون کرد	بهر رندان سباده فزون کرد
کار یاران بد و اول دست	دور ثانی پرست با چون کرد
دقح مشک و می بهم سخت	باده را با کلاب مجنون کرد
بیش از پیش دست قدرت را	ز استین بهر بذل بیرون کرد
سوی رندان دور در هر دو	همزه جام چشم میگون کرد
باده خفتار را پایانی داد	حال عشاق را و گر کون کرد
گلج لب بگشود و گوهر سخت	مفسدان را بحرف قارون کرد

دست بر مو گرفت و باغودا	عقل را از دوشیوه محزون کرد
ترک خویر عسکه اش بکار	بر سه نبشان شیخون کرد
خوش خویش آنطرب تمام	اشنا چنگ رها نون کرد
بردمی زد در پی وستان	بسیاتی ز خویش نمون کرد
از بزم وزیر فی حریفان را	گاه مسرور و گاه محزون کرد
مطرب از چشم عاشقان افشان	آنچه ساتی عسکه اش نون کرد
ستی بخودان خون دید	این نوار انهمه موزون کرد

که در اشیا طور است عیان
غیره کل من علیها فان

ما که ایان که نفی بالذاتیم	پادشاهان ملک اثباتیم
حائل اسم اعظم شاهیم	محزون سر حضرت ذاتیم
آفتاب سپهر عشق و محسن	جسوه گرد تمام ذراتیم
پرتو حسن ذات مطلق را	در تمام صفات مراتیم
جلوه نور شاه معنی را	در مقام حضور مشکواتیم
بهر زخار و حدیثیم و زجوش	گاه در جبر و مد و گاه ماتیم

گاه ثابت بارض که در سیر
 دایم از جام عشق پیرین
 باب فضل آستان یکده است
 رند و قلاش و لایالی دست
 خویش غرق گناه و آزدوم
 بار همه بخود می نادانی
 از دم شاه عیوی انفاس
 روز و شب با سر و دوبربط

همچو سیاره در سما دایم
 ست افاده در خرابایم
 ما بران در کلید حاجایم
 فارغ از زهد و زرق و طایم
 خلق را غافل و انخطیایم
 عالم اسیر و انختیایم
 روح بخش تمام امواتیم
 متذکر باین سنا جاتیم

که در اشیا طور است عیان
 غیره کل من علیا فان

دوش در خوابم آفتاب
 طالع از بام طالع ز قضا
 شاه بیدار بخت بنده نوا
 بود دفع خمار بحسب بستم
 با نادم بخلوت دل گفت

یعنی آن ماه بی حجاب آمد
 در شب قدر آفتاب آمد
 بر سر خفته پنجاب آمد
 نیم شب با بط شراب آمد
 کلنج در خانه خراب آمد

دل بیچاره را از غمزه او
 به رسید دل شکسته ما
 خوش قرار می مراز خال لبش
 عاشقان الباره کرد در وصل
 واردات عجایب از زده غیب
 نور مهدی عیان ببزم حضور
 به نفس عدو بدشت قاتل
 در کفش ذوالفقار ختم گدا
 ز آستان جلال حضرت اُ

دعوت وصل متجرب آمد
 باد و کسوی بر زتاب آمد
 بعد صد گونه اضطراب آمد
 شاهد قدس بی نقاب آمد
 درد لم باز بهیاب آمد
 خوش خوش از پرده غیاب آمد
 نایب مظهر اعجاب آمد
 حامی دین بو تراب آمد
 خوش بگوش دل تاب آمد

که در اشیا ظهور است عیان

غیره کل من علیا فان

شاه رحمت سریر می بسیم
 چشم دل را ز نور رحمت او
 در دل خار ه از حواجج مور
 دو جهان را از خرمن جودش

پیر دریا ضمیر می بسیم
 روشن و ستیز می بسیم
 حضرتش را جیسری می بسیم
 کمتر از یک شعیر می بسیم

بر همه ذره با چو مهر
 بر دیر دیگر صیوی پیری
 خوش بچین کند طره او
 میخان را به پیر باد و خرد
 ز ابدان را ز نور طلعت یار
 سختی بد چه مینگرم
 در صف کار زار نفس خرد
 برد و کون از گدائی در دست
 بر دم از بندگی پریشان
 روز و شب بر کارش نیز از

لطف اور مجری می بینم
 با جمال مسیری می بینم
 دل حلقی اسیری می بینم
 بنده مستحیر می بینم
 دیده دل ضایع می بینم
 دلبری بی نظیر می بینم
 ره روان را دلیر می بینم
 خویش را افسرد می بینم
 فیضهای کثیر می بینم
 عقل کل را افسرد می بینم

که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیک فان

چشم از او دام کن که اوست
 دل مصفا نما که طلعت یار
 از دل ما موز طره یا

وجه هو از چشم هو بینی
 اندر آینه رو بر او بینی
 جوی آر باز مو بمو بینی

دل بر میان بجز که نبوست
 گردنیا چشم مانگری
 در خرابات گرنهی قدمی
 ساکنان حریم میکه را
 هر چه در پرده وجود بود
 دامن دلی میکان همه را
 رهبران طریق صفوت را
 رازداران سر وحدت را
 ساقی دور را می از خم ذات
 قطره هر که نوشد از می اُ
 مطرب عشق اور این افسون

گرچه این بحسب را تو جوینی
 فتد را در اکم از تو بینی
 خوشش بر طفل فصل جوینی
 ست آن چشم فتنه جوینی
 فاشش بی پرده خوش گویی
 پاک از لوث آرزو بینی
 سر بر انوی غم فرد بینی
 بر زبان مُسه انصوب بینی
 بهر عشاق در کدو بینی
 قلزمش غرق در سبوح بینی
 باد ف دخت بذر گویی

که در اشیا طور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان

مطلق از قید و ایثار شوی
 بقدر اهل افتکار شوی

ایدل از بند زلف یار شوی
 مالک ملک جان دل گری

در غرابات عشق رندان	گر در آئی و میگارشوی
حالی از تنه پیا لستان	مست افنی و هوشیارشوی
هوش آئی زمستی هستی	چه از می نیستی خمارشوی
اکه آسازنه فلک گذری	بر براق می ارسوارشوی
علم رسمی بود سراب دازو	بکند رای تنه تاجارشوی
نوشی ارمی ز جام سپهر مغا	عارف نور بهشت و چارشوی
بندگی گر کنی بحضرت عشق	در دو عالم بزرگوارشوی
قبر آسا بگردگار قسم	زین غلامی تو گردارشوی
عارفان جان حالت خوانند	در ره ادب و جان نثارشوی
چون صفی علی بمقدم شاد	ترک سر کن که تاجدارشوی
این سخن را بگوئی ستانه	تا بگفتن زبان یارشوی

که در اشیا طور اوتعیان

غیره کل من علیافان

این سمط که در خوبی ممتاز و نوعی از اعجاز است

از تنزلات افکار انحضرت قدس سره لغیر است

بشناخت در همه جای بُت عیار پوشی رخ اگر چند بصد پرده اسرار	بی این همه پیرایه و بی این همه آئینا در بنگینی از طلعت خود پرده بیکبار
--	---

بهیم نبود فسق به پنهان پدیدار در طلعت آنگونه شناسم که در انوار	
---	--

در میکده رفتم خم و خمیازه تو بودی در کعبه شدم با همه در خانه تو بودی	در حلقه مسان می پیمانه تو بودی دیدیم بهر انجمن افسانه تو بودی
---	--

بر موی خود استغفت و دیوانه تو بودی در کعبه شدی سبزه و در میکده زننا	
--	--

من رخ چونودی بتمتای تو بودم افاده به پیش قدر غنای تو بودم	در جلوه تو محو قاشای تو بودم چون سایه بهسرای بالای تو بودم
--	---

در عین سکون جنبش دریای تو بودم آورد مرا عشق تو از خانه بازار	
---	--

زان پیش که آواره بهجراتی تو کردم در فرق ز جمع تو هویدای تو کردم	از منظر پنهان تو پیدای تو کردم در انجمن بیت منم و در سوای تو کردم
--	--

	در مجلس ستان تو صباهی تو کردم سرست در آیم بدر از خانه خوار	
من از پی رو پوش بود منم او بود این آب که در کوزه جام است بجو بود		در کوی تو حالی که مرا بود نگو بود رو سوی تو ام بود نه رو بود و نه بود
	دل در شکن طره آن سلسله بود اینست که اکنون بود از سلسله چار	
بودت سیر عشاق بسی بسته نصیر چون بود نهان گنج غم عشق تو در خاک		روزی که نبودی اثر از عالم و افلاک میداد مرا عشق تو تقسیم بلو لاک
	گر خاک شد نم نیتم از خاکش بن از خاک شوم باعث افلاک و گریا	
اشیا همه گردید در آنجلوه نمایان کز حسن تو بموده در آینه امکان		کشتی بتجلی چو در آینه اعیان اشیا نبود غیر شئونات فراوان
	جز نبود زلف و خط و بار و اثر گار جز آب نباشد شط و جوی و نیم ز خا	
افتاد و گر عقل بوسه اس تحسم		چون لب بگرزند که شود بی تکلم

کور از دمان دور بود راه تو	آمد ز کجا این سه کشته و تبسم
ذاتی که خرد گشت و هم اندیشه دار گم بنمود چنان روی در آینه ماه	
در راه بنی کرد فدای جان گرمی بنمود ره در رسم حقیقت بهامی	در بستر او خفت بعنوان غلامی کاینگونه رهد نفس ز خود خواهی غلامی
مناز شود نادیده صفوت ز حرامی هر سیه کردی نشود قافله سال	
خمش که بست یافت ز تاثیر ز قید باز در کف قبر او پنجه بند شیر	حکمت هم از وی که بود دور ز قید در پیش ملک دلداد و چرخ زمین
بر خاک بدانگونه مصمم که بختگیر بر مرگ بدانگونه مهیا که ناشای	
هرگز نشدیدم ز مردان قابل در رزم چنان شاد که در رزم اما	یک مرد که با او ز بهی متقابل بیدان قاتل بهمان که محال
بفرق نبردش زدگر گونه مثل لا یغده شأن صفت او ست بگردا	

روز می که بد از بهر غم معرکه اندو	فیروز تر آن روز بر او بود ز نور و
-----------------------------------	-----------------------------------

شیران شکاریش که بر زم کم از یون	افروختی از شعله شمشیر جهانوز
---------------------------------	------------------------------

ناری که از سوخت تن خشم بد نمود

برقی که از اوخت دل دیوتبه کا

از روز که میرد بصف معرکه او نیک	میرفت دل از دست هر بران قوی
---------------------------------	-----------------------------

ناگشته رکابش ز پی حمله گران سنگ	میبود سر سنگد لان کوفه برنگ
---------------------------------	-----------------------------

نموده بسوز او بسوی تاختر امینک

میگشت ز هر سو علم کفر نگوینا

میبود بر باره یکی قسرم اش	پر جوش و قوی جوش و جلوبند و سپه
---------------------------	---------------------------------

میشد زخوشش ملک الموت مشوش	تا روح کرازد و کند قبض با خوش
---------------------------	-------------------------------

هر گوشت ز خون دهنه دشت نقش

چونانکه در اردی شقایق ز رخ گلزار

زان پیش که در جنگ کند غم سوا	شیران جهانگیر و هر بران شکار
------------------------------	------------------------------

بودند بهر پشته و بغیله فراری	یا در دهن مار و دل مور حصار
------------------------------	-----------------------------

ناگشته مقابل متواتر متواری

	بودند لیسان بر پس دره و دیوان	
میکرد بگرد آینه مهر مگذر میسوزد سر هوش هیر بران تیار		در معرکه تازی و تکاپوی و تگاور وز دلوله کوفت و کندن و کفر
	میآمد و میرفت پس از چشم مکرر سرور شد و صفدر شد و حیدر شد و آ	
در ریختن برگ رزان غیر مرتب آورد که از پشت پی و مرفق و شکب		تغش همه چون باد خزان بود مجرب هی ریخت سر مرد تن مژده مرکب
	وز کف و کف و سینه و سر بود لب وز سپید و بر روی هم افتاده بخرد	
وز لشکر همه و شش سواران غم هم روح ز احاد بیک نظم مطلق		تا چشم همی دید از اسباه منت هی بود از مرکب تن بی راس معلق
	هم دشت ز منتول بکیت مطلق هم اسب ز افعال بیک بسجبار	
مبود چو سیماب بر منیش تزلزل کس هیچ نمید بخبر اکب و دل		ز آشوب و بیاهوی و تکاپوی و تبیل کر معرکه میبود پراز رستم زابل

	میرنجیت چو باران بر زمین کلاه کامل میرفت بغارت زیلان خوشن دستا	
یسکت ز آوازه اورنگ یلان زرد جبریل که بود از نیمه در منقبض شد		هرگاه که در معرکه میخواست هم آورد خون در تن هر یک شدی از سبب او
	میگفت بجستی است همین تیغ همین مرد هم بلکه در این دار جزا و نبود دیا	
کی میکند ز برق هم از غلب هم از سر صد فلک شود هر دم از او در غم غرق		حرفی است که میبرد که تیغ وی از برق در حال شکافد بسکی باره صد فرق
	از ابر نیام اربجد بر اثر فرق بادشت کند کوه و کمر را نیمه سوا	
میشد بر زمین تاه تن مرد چو فانوس از هستی خود بود در آن باید که مانوس		گرمشت زدی بر سر و کتفی پی ناموس گر خصم بدش زبهره گیود فرکادوس
	با جلوده ترا و را پی تیر از پر طاق خوشتر نگشت او را دم تیغ از لب دلدا	
امواج بلا خاستی از بحر خطر خستیر		میخافت چو در معرکه بی وحشت و پریزیر

کردان قوی چنگ ز میدان غم اینگز
بود ندبیک خطه پراکنده و نما

غربال فنا بود که میگشت اجل نیز
یا ابرقضا بود که میبود بلا با

بس مرکب بصیاح صحرائی حسته
وان قوم بمانده افواج شکسته
بودند و وان هر طرف افراشته
هر سوی روان سوی صدم و شسته

در هر قدمی گشته و افتاده و بسته
بسیار تر از موج یم و ریزش کهار

بر رزم بیک غم چو میگشت میا
اورا روشن این بود که میرفت تنها
با آنکه حد و بود بانوه صف آرا
زیرا که بکیتائی خود بود هویدا

یار همه کس بود بذات از همه بکیتا
دزد و حدت خود نیز در آیات نمود

این بود جهادش که بظاهر بود صغر
وان کشتن نفس است که فرموده همه بیک
هم نینیر جادیت و را اعظم کعبه
بر نفس بد انگونه مسلط که بکاشند

هم نفس بد انزته مغلوب و مستخر
در سجنه قدرش که بدی قلعه کفای

دست دو عدد بست که شد دو جهان	حق خواند در این هر دو جهان شد
نگذاشت آن هر دو غنا به سرمد	سد کرد ثنوری که از آن خصم بد آگاه

شده راه روان را همگی کار بد نخوا
بنمود چنان آه کز او بود سزا

اقطاب بر اینند که آن جلوه مشهور	کا و ل متجلی شد از آن طلعت مشهور
پیدا است که بوده است همان و می پائود	بودند حقایق ز شناسائی او کور

ز آنجلوه که سرمود در آینه منصور
آواز انا الحق به بنوز آید از دوا

ای آنکه تویی شاه او و آرد لا	هر دور بخلق از تو رسد فیض هدایت
در فتر ولای تو صفی را بود آیت	دارد ز تو در هر نفس امید خات

بروی ز تو زبیبنده بود عضو خات
کا و را بهر آن لغزش و صعیب در آیت

بودم چو گیاهی بگلستان تو میوب	گشتم به شای تو کلی تازه و مرغوب
نگذاشت مرا دست تو لای تو مغلوب	مغلوب گشتم آنکه شد از حق تو مغلوب

اکنون تو منوبم اگر ز شتم اگر خوب

در کاشن محبوبم اگر وردم اگر خا

بنوشت گرانگشت تو بر لوح حسینم	کایت یک از خاک نشینان حسینم
با آئینه عیبی که بخود بود یقینم	پوشیدی کردی ز چنان جان حسینم

بود عجبی ز آنکه تو آنی و من اینم
تو آئینه دارائی من آئینه نادا

این محمست که در توحید و ایقان است از اشعا
آن حضرت قدس سده لغیر زات

در شهر مابقی است که بر جان بود	چالاک و چیت و چاک و عیار و شیرگیر
در شاهدی بگانه و در دلبسی دلیر	هر جا ولایت در خم زلفش بود ایبر

بنود بخند در آینه حسن در انظیر

خندیدنش چونده شیر است نظر	خند دلی بگریه از آئینه شیر
در دزد خنده زهره شیران پیل بر	ایدل نماز خنده شیر فکش حذر

کردی بسندار بلغم با عور خورده

بر مود اگر بچشم عنایت کند نگاه	مانا را باید از سر مریخ و مه کلاه
--------------------------------	-----------------------------------

بردی ز مکر دیو سلیمان بردی	بر چشم بندگان درش پشیمو پرگان
----------------------------	-------------------------------

دینا کجا که ملک دوا لم بود حقیر

سرپا بر هسلگان درش از ره رضا	یکسر ز نذر سر کونین پست پا
هم بندگان مجسم آن شاه دوا	هستند گرچه خویش ز ستر با با خطا

بخشد جوم عالم و آدم بعون سپه

مردان حق دند و میران حق طلب	در یا بلب کشند دند بر لب ز نذب
	جانان عی ز مایه علت و سبب

بشان خمش ز قانده قوت کثیر

از مهر شاه سینه آن بندگان حیر	همچون صدف بقلم جانب پر ز در
چون هستان ز کوی خرابات آنجو	نخخانه را کشند نه چون خم شوند پر

میخانه را خوردند نه از می شوند سیر

بریک زمین طالع فیروز و فریخت	بر لامکان کشید و از این قل خاک
کر دیده عیش اعطشان تخمه ز تخت	دله شود ز سطوت ذوالعرش تخت

چون برزند کتیه ز جلال بر سیر

دو شتم که بود دل ز غم عشق پر شور	سوزان بنار فرقم آیین جان صبور
----------------------------------	-------------------------------

ناکشید جذبه عشقم بکوه طور	برکوی آن نگار بر انداخت دل عمو
وز خاک آن بهشت بر انداخت جان عبیر	
حالی دری رنیتقر از عالم قیاس	گشتم عیان که عرش بد آنطرح را ماس
عفتای عقل بد رک و سیمخ و بهم ناس	در اولین دریچه آن در که از هر
انگذه بال و پنجه و مفارنا گزیر	
تر ساعنی براه در آنجا شد لیس	آمد پی دخول در آنخسته تم و خل
بر دم در آنخسته کم که بند محرمش خل	بستر نموده جایش از پر جبریل
بر چشم او دو کون کم از قدر کثیر	
دیدم نشسته بر بصر رنغان جویم	از میکان حریم و زوی صدر محرم
عینی دمی که بود شیخ یک از خدم	هر دم بنهار میشت اجاز نیم دم
حاجات خلق جمله در نقش صمیر	
رازی که دیده اند در آئینه ابل جام	سرتا بر معاینه او را زخشت خام
دلبای آن گروه که در عشق آن بام	بد در ثبات سخت ترازا هن و خام
یکجا بدست قدرت او نرمین حمیر	
برد و سپهر مصطبه رندان باده نوش	نشسته فارغ از دو جهان و نوش تابو

بر دور جام و نمش فی جمله چشم گوش	ستانه سر کشیده ز غوغای عقل و هو
----------------------------------	---------------------------------

از نه پست پازده بر سر ق ماه ویر

از عقل فرق بین همه را جان پاک فرد	پوشیده جمله چشم ز متی سرخ و زرد
خاف ز غیر یار چه در مان بود چه در	در رسته از خیال که گردون که ادم کرد

بیکانه زان متی که بالا کجا وزیر

ساقی در انتظار که زان ارجب الوجو	دیگر که ادم بنده شود و سخی شود
کافا دمش نجاک من رسته از قیود	و ادم پس از سجو و بکت امین و رود

خواندم پس از رود و بهر جایش خیر

اندر طلب چو پاک ز بهستی شد مفا	برداشت سر بسوی من انحر و بقا
آنان که در دهنه لایزال کند	کفتا که کیستی و چه حاجت ترا با

گفتم که ای سائل و محتاج و تبیر

پیرم چو یافت از اثرات وجود طی	باقی نه هیچ از اثرم خیر مهر وی
برز و نیک ساقی سرست را که بی	آتش فکن تجرد من جانش رجام می

تا زان شراب نفس حروش شود تبیر

برداشت چت و چاک ساقی پاک ذیل	پیمان که بود بستان حیل کیل
------------------------------	----------------------------

از وی نموده ناب حقیقت کیل میل	هر دم از او رسیده بمقیل صد کیل
-------------------------------	--------------------------------

کب صنیاء کرده از او مرستینر

لبریز کرد زان می سوزنده تر ز نا	زان آتشی که شوخت ز منصور آید
زان می کشید و گشت اناجی سرا بد	دادم بدست گفت ستفاز کن سبب

از هستی وجود که جرمی است کسبیر

بگرفتم و کشیدم چون جام را بر سر	آتش گرفت جانم از آن باده بر سر
فارغ شدم ز دغدغه خیر و خوف شتر	ز آثار من نماند بحسنه صورتی اثر

زان صورتی که گشت اسیر دیش آیر

شد پوز بند و سوسه ام عشق نیز دست	کامد بدست پنجه و سوسه را دست
جانم ز بند تفرقه و قید جمع رست	یکسر فادام از خرد و هوش دلت دست

شد ماسوی فسر اشم از خاطر خیر

روح صعود کرده چو از عالم عقل	در تنگنای جسم خان داد برزول
گفتم سر و دش غیب ز اسرار مایقول	کاینک بهوش باش تو جانی جلول

تا در عیان بمعنی حدت شوی خیر

کردم چو دیده باز در آینه زدو	شد سر لاله موجه مراد را دو
------------------------------	----------------------------

یعنی نبد معاینه ز آئینه غیر هو	بود آنچه در بساط ز جام می کد
--------------------------------	------------------------------

باقی نبود هیچ بجز ذات پاک پیر	
-------------------------------	--

صبحت ای ندیم چو افاده خفا	شد طالع آفتاب سحر از خواب غم برآ
چون نفی غیر میکند اثبات کرد کافا	زان می که نفی خیر کند ساغری بیا

تادل شود ز صیقل رشحات او پیر	
------------------------------	--

بر خیز تا کشیم بر سم قلندری	جام قسدرانه ز صهبای حیدری
بر تر ز نیم خیمه ازین چرخ چنبیری	یابد مکر وجود صفات منوری

بینا شود بنور حق این دیده پیر	
-------------------------------	--

تا آنکه دوردوره بخشایش و عطاست	هر مجسم می نوید الطاف کبریاست
بیرون عطا و رحمت بخونی از چرات	عالم تمام غسرقیم رحمت خداست

می نوش و باش مستظر رحمت اقصیر	
-------------------------------	--

در معرفت خدای تبارک و تعالی
و مدح علی مرتضی علیه السلام است

ای ترک چه باشد دگرت باز بیا	کار و ز برون آمده مت زخا
-----------------------------	--------------------------

نکسوده بسنو چشم ز مستی شبانه	برخ نزده آب و بکیو گل و شانه
نابسته مگر گشته از خشم روانه	بیرت دوسه درشت مکان از بر شانه

تنک از چو شدت حوصله بکشت تراخت

بخرامی شانی بخراسیدن از آداب	انگنده برابر و بکیو کمره و تاب
چشمی که فسخ خیره بر آن نکس پر خوا	و انقارض خوی کرده انخال سیه تاب
تا بهیت که جایستش از هر مژه خواناب	در که مگر آن خون که توریزی بود از آداب

در بر مگر آن دل که تو داری بود از تنک

کریج بدل بردن خلقت نبود دل	گیری چه کند از خم کیو بانال
در خود بخنده ابی نبود چشم توایل	از چیت که بر خجک چه مردان قایل
بند و صف مگر کان و بست از قبایل	و انخال سیه بکینه آید مبت بل

بر راکب در اهل جمه گرد سر تنک

چند ار که بود لعل رو انجش تو خاموش	بی پرده گونی بکس اسرار خود از بوش
کاسر ار شود فاش چو از لب بشود گوش	پیدا است از انگر دش چشم و علم و بوش
کاذر پی تاراجی بی پرده و رو بوش	دین بس عجب آید که در آنظره نا گوش

ماند بشه روم که شکر کشد از زنگ

بر پای تو ریزیم چو جان باراد	حاجت چه بخویریزی آشوب جلاد
در زانکه ترا این بود اندیشه و عادت	ز می شاد و بزه ساز کارا بر شاد
نازیم بر آن سنجبه و باز و بزیادت	بر آنکه خورد تیر تو بد بهیم شهاد

کاد بر سده عشاق بود سرور و سبک

آنکس که شود کشته ز تیغ تو گلندام	کارش بود از جبهه عشاق تو بگرام
رو کرده بر او بخت پسندیده ز آیام	روزی رسد آیامین از لعل تو پیغام
بر قتل صفی باش که فردا کنم اقدام	یابد دلم از وعده فردای تو آرام

چند ار که بود وعده خمبان بهم نیز نیک

هیچ بود این یاد که گفستی تو مرگی	کایم بسرای تو شبی کید لایک پی
تا صبح در آغوش تو چون شاه که در می	مانم کنم این قصه بجزان تو را طی
باشد که بود آتش یکد از مری	کاین عهد با یم نه فراموش کنم زوی

دین راز گو بهیچ کس غیر فی و خفت

یعنی که بدل گوی بدل دار که دلدا	داده است مرا وعده دلاری دیدا
تا بو که مگر خانه سپرد از دواغیا	دین راز نگوید بکس الا که بود یا
تا سرنده هفت کسی محرم اسرا	منصور که شد محرم اسرار هم از دا

گردید ز گفتن سیر بریده اش آونگ

بنشت مراقب همه شب تا ببحرگاه
کاید بورود تو مگر مرده از راه
دل داشت حساب دی و تموز بهر ماه

اینو عده بدل دادم او بود خود آگاه
چون مستظران بود نگاهش سوی درگاه
آنو عده که دادی حی بدی بود بخواب

تا کی باشد حای کند شمس خوش خنک

بگذشت بسی مغبه بسی ماه بسی سال
دین نیست گفتی که ز خوبان بود آهال
با آنکه نظیر تو محال است بهر حال

بس دی شد و اردی شد و شعبان شد و شوال
یادت بنیاید یک از آن عهد بنوال
در وعده و میثاق که بندند با جمال

در راستی عهد و وفا داری و خنک

بادت شجر حسن شر بنفش و بر و مند
چندان به نباشند چو بر وعده
گفتی تو که بر موی من مهر تو سوز کند

گفتم منت آرزو تو خرم ز می خرمند
بر وعده خوبان تو آن بست دلی چند
عهدی که نمایند نیایند به پیوند

کانه یثی دگر نکند یارم و یکنک

داری سیر غوغا و کنی عربه عاز
با عالم و آدم نشوی همدم و سمر

امروز که از خانه بروی آمده باز
وز غایت مستی نخمی چشم بکس باز

باشد بزمین برمانت بروش ناز	زید تو خواندت اگر خانه براند
----------------------------	------------------------------

زیرد که بود جلد نخو زیت آهنگ

ایسان که برون آمده ست و جلوه	دانم چه سرداری از اندیشه بدیر
خواهی که کنی ملک جهانرا همه تسخیر	خواهد شدن این زود ترا حاصل فی
کیسو چو گشتی کنی از دوش سر آ	و ابرو بخم آری نبود حاجت شیر

چین کیه می بری زنی از روم آفرنگ

بازم بود امیتد بر الطاف خدا	مانا که بر افق زمین نام جدا
با آنکه نازت بفقیران فدا	باز آئی و از دل کشیم عقده کجا
می نوشی و سرپوشی و گل بولی و سا	غم سوزی و جان بخشی و بجوی و سا

بزدایم از پیشه دل بو فاز نک

از دامن آلوده اگر داری پیر	لعل تو می آلوده و خونخواره بود
من دانم و دل نخته آن لعل دلاور	پیش لب شیرین تو شکر نبود چیر
افسانه دگر هیچ نخواند ز پرور	کو کردشی سیر می با پی شبید

روزی که بر نیکبندی کرد از نسیم بهر

گردیده با لودگی اردامن من کجا	جز خاک شدن انسر دامن بیباک
-------------------------------	----------------------------

د امان تو ایستاده که بود پاک	گو پاک بود دامن من لای و عیب و تان
لرزاده او چون که به پوست باد پاک	در عشق تو گرد خسر و آزاده چالاک
نه نام در اندیشه بحال مانده نه ننگ	
در آنکه بود عارت از اندیشه درویش	ز آئینش درویش شود و فرشتان
وین رسم جدیدی نبوده است پیش	شاهان عدالت روش عاقبت این
بودند بدرویشی خود مفتخر از کیش	مازیم بر آن دولت بی آفت و شیش
در خاک نشینی نه که بر شاه بی اورنگ	
در آنکه بد از من تو گویند خلاصه حق	گو نیست بر آئینی و بر کیشی و عشق
در طبع من آن نیست بسی غیر موافق	دانی تو خود اینجاں تحقیق که عاشق
هرگز نبود در خویش آئین علائق	عشق است مرا کیش و بر این کشیم لایق
ایست مرا راه نیم بند بخرنگ	
با این همه عیبی که مرا هست تو دانی	پرسم سخنی از تو خد ارا بهنایی
برگو نه زرد داری سروی و گران	از اهل خرابات و مناجات معانی
داری چو من آیا بحقیقت نه زبانی	دل باختنه بر سر کویت نشانی
کس بر زده باشی ترازوی فاسد	

آن سان که تو بمیشی و مانند در آفتاب	در حسن بر از ندگی و پاک و حشمت
من نیز بگیتی شکر در همه عشاق	در رندی چالاک و قلاشی و شیطا
مانده بر عشق من از حسن تو اشراف	در حسن تو بختی و در عشق تو من طاق

من بر دل رستم تو بشیاری بخت

این شکوه ز بخت است نه ز اخلاصت بیکو	بنوک بجان حشمت و خصال بی از استخوان
از خوی تو شاکی نتوان بودن یکو	ز حسن تو بدل به بود از مرهم دوا
در د تو بجان بخیرم آمد بمن آرد	شمیر من بر کش در هم کش ابرو

آتش بسم یزد میفکن برخ از نیک

آیا تو نگفتی بمن اندر سر پیمان	خواهم که تو بر خیزی در عشق من آجان
آیا فکندم سرو جان جمله بمیدان	آیا نگذشتم بر بیت از سرو سامان
آیا ننهادم ز رعیت سر به بیابان	آیا نرساندم ره عشق تو بیابان

آیا نزد من گام بهر منزل و فرنگ

یک پایه سخن مانده بجا گویم و بر جان	آشفته نگر و دولت آشفته از ماست
آشفته دل ما تو کنی وین ز تو زیادت	مار ابد عای تو بود دست هوی دست
دانی تو خود این نکته که مار چو نیست	زین دست که بردا من بولی بتولاست

	بر ذیل ولایتش زده ایم از دو جان خست	
کز تیغ و آبی ملک و ملک سحر افسون مجرب بود و خون میر دارند بر این جتسه بر زندان قفسند		آن صاحب شیر و دو دم خواجه قنبر نامش بستم دیده و افتاده و مضطر هر مشکلی آسان شود از عویش حکمیر
	نخسند بکاری بجز از نام وی نهنگ	
حلال بر آن مشکل در باطن دهر جاری شود از سنگ بر تشنه و خنجر پس گشت پناهنده بان غالب و قهر		تریاق سوم الم و دافع هر زهر خوانند چو نامش بر آن ادوی شهر فریاد رس هر که رسیدش ستم دهر
	کارش نشد از نیت او کیم مولک	
تا فهم کلمات چکند دانش و ادراک هرگز نتواند پرک از بام با فلاک ز ادراک صفات تو بود همه با خاک		ای آنکه بر اوست بود نام چو خاک چند ار که حمام است بر ازنده و لاک هم عقل ز آرایش اگر چسب بود پاک
	زین رتبه خرد خام و بیان نیست آن نک	
ترک ارشده اولی و پدید آمده تقصیر یعنی که بد از ماست نه زان قدرت شایر		باشد بدل امید مرا که ز کم پیر بخشیده شود آنچه نبوده است بقیدیر

خلفه بر جنبش ار چند قضایه	و از آنکه کند کلک قضاقتش یعنی
---------------------------	-------------------------------

دور است گر اسید بود یا که رینک

نکات یکی کلک نگارنده خطی کج	کوته نظران بسیند ار چند که معوج
تا باشد از افکار نگارنده چو منبتج	حرف آمده بیرون همه بسوده مجرب
با اینهمه ز فارق کج از مات منج	ز لطاف کریمان بود آمال مروج

تا بود که بر افاده بکسند دی تنک

وله طاب ثراه

تو کنی کر عجب پرده کشی انیمه	تا به بسینی که بود خفته که بیدار اند
همه چون خستند آئی بسر ابا زدگر	همچو در چشم که خواب آید و نشاء در
بیچ بس چاکب و جلدی نیایی نظر	قفل را همه بگشائی بی میخ و تبر

بری هر چه بتاریکی افتد در چک

نگذاری ز پی پا دسری کفش و کلاه	همه بر بانی چون باد روی از درگاه
راه بسینان دوزخ را را بکارند بر آ	کس نه بسیند اثر گام ترا بر ناگاه
در به بسیندت بر چرخ روی گردی	نیم شب در دوی چو نر و ز شود شاه

	درد را سببری از دامنای آونک	
بمخت نبود حاجت بر بند ار چند تساویست در کوته و گردون بلند نه ترا خنجر باید نه کلید و کلند		شب چو شد باز در اندازی بایمند پیش پای تو چو خواهی که در آئی بگرزند بر بر کنن سقف در و سپیدین
	همه را سازی لی آلت و اسباب تنک	
نشاء از باد ز رنگ از گل و سیرخی آرد رنگ بواز چه ز گل رفت و فروغ از کوب شاه شکر کش و طر آربس نیست عجب		روشنی در دی از روز و سیاهی از شب نیت معلوم که می نشاء مذا و از بجه کس گمان بر تو بدینان خبر نیست آرد
	که ز کج و سپهر روی زمین باشد تنک	
که بکاری خبر دست کس از من آسان نیست حاجت که دی از پی غارت مان رفته بسنی دل و دین جلد باد و سر و جان		و از مونی بود این تا که نمائی بعبان چونکه در رزم صف آرائی و آئی میان زنده بر جانماند یک اندر میدان
	نفری نیست که بر صلح گراید یا جنگ	
یسر و حسرت از آن رزم روان جم و کی تا که آید برین صومعه کسیر و درری		چونکه بنشینی در بزم بری دست بمی ملک فوس خرد که ز چه بشر نبودی

اندر آن صومعه یک عسمر نشیند تاملی	راه در بزم تو یابد عسمر دل سازد محلی
تا که بسند بسورت سحری ست ملک	
در همه علم و زبان در همه آداب و فنون بگشائی جو تحقیق شفا و قانون از تو آموزد اگر سر تصوف و فنون	کاملی و ز همه در صنعت و حکمت و فنون در توحیدت گرد از حسن بایست فداطون عجبی نیست که دانی همه چیز از چه چون
از ایهیات تا سحر و سون و زیر ملک	
هر کتابیکه بعالم بود از روی حد درق و صفحه و سطرش مویطاً بر بند چون نطق آئی سازی بنظر حل عقد	همه را خوانی از بر چو الفبا و کج و آنچه دارد ز بر و زیر و در نقطه و صعب آسان همه یکسان بت از هوش خود
عقل و علم همه در عرصه حقیقت لک	
عقل اینها همه در دلبسری آن غیرت حور دل بر کس بردار عشق چو نزد یک و چور که دل و دین به ننگداری از و گاه عجب	برده گوئی کرد از هر که بخوبی مشهور چشم گر بر ننگائی سوی او بردستور ناکمان بانی در سینه شرر در شور
دل بر فرق نه بقصد تو نماید آهنگ	
خواب و بیداری یکسان بودش در آوا	یسر و دل ز بر خلق چه بیدار و چه خواب

گر بود خواب بچاب آیدش از کف جاب	بچ ملک است تو کوئی ملکوتش بر آباب
دل بیدار بجلدی بر دُرّ انسان که عقاب	صید بخت کز طره چو ارد در تاب

یادمان باز نماید ز پی طعمه ننگ

روز کی رفت پی دیدن شخصی ز رجال	من دیاران دوسه چون سایه دراز ببال
اندران بزم در آمد نفری ز اهل ضلال	کرد انکار کلامی ز وی از سو و ضلال
گفت آید کتاب از پی اثبات متعال	بر سر صفحی چو بگشود کتاب اندر حال

بود مطلب ز ورق زوده در آن کرد ننگ

بر غداش همه بستند کمر ز اهل طسیر	او نفر نمود بر اینگونه خصومت تصدیر
گفت من شاه دو گوئم نشوم بعد فریق	دریم رحمت من خلق دو گوئم مذخیر
کرد و ابی کند اظهار غرض بهر علق	یا که خامی فکند خشت بدیاری عمیق

یا منصفی بخت فلک اندازد ننگ

این مجلس نیز از نوادش آرا آن جناب طاب تر است
که در معرفت نفس و راه رسیدن بمقصود بیان فرموده

خواهم ایدل محو دیدارت کنم	جسوه گاه روی دلدارت کنم
---------------------------	-------------------------

داده آن ماه رخسارت کنم	بسته آن زلف طرارت کنم
------------------------	-----------------------

در بلای عشق دلدارت کنم	
------------------------	--

تا شوی آواره از شر و دیا	تا شوی بگانه از خویش و تبا
بگلی ز خمر عقل و اختیار	سر هجران پس بنی دیوانه و ا

مای بند طره یارت کنم	
----------------------	--

دوش کرزن گشت خالی جایی من	آمد آن یکتا بت رعنا ی من
شد ز بعد لای من لای من	گفت کی در عاشقی رسوای من

خواهم از هستی سبکبارت کنم	
---------------------------	--

کر تو خواهی که ظرفیت دم زنی	پای باید بر سر عالم زنی
نی که عالم از طمع بر هم زنی	چون دم از آمال دنیا کم زنی

مورد الطاف یارت کنم	
---------------------	--

ساعتی در خود نگر تا کیستی	از کجایی وز چه جایی هستی
در جهان بهره عمری زستی	جمع هستی را بر زن برستی

از حساب تا خبر دارت کنم	
-------------------------	--

هیچ بودی در ازل ای بی شهو	خواستم تا هیچ را بچشم و بو
---------------------------	----------------------------

پس جمادات ساختم اول زخو	گر شوی خود بین بهانستی کبرو
بر خودی خود گرفتارت کنم	
از جمادی بدست پس در نبات	و نذر آبخداد دست رزق و حیات
خرمت کردم ز باد القفات	چون ز خارستان تن یابی نجابت
باز راجح سوی کلزارت کنم	
در نباتی چو رسیدی بر کمال	دادمت نفس بهی در مثال
پس تو با آن نفس داری تقبال	گر نمائی دعوی عقل و کمال
خیره خیره نفس قدرت کنم	
خواستم در خویش چو نغانی ترا	بردمیدم روح انسانی ترا
یاد دادم معرفت دانی ترا	کردم آن تکلیف جبرانی ترا
تا چو خود در فعل مختارت کنم	
باز خواهم در بدر گردانمت	از حقیقت با خبر گردانمت
مطلق از جنس بشر گردانمت	ثابت از دور و در گردانمت
پس در آن چو نقطه سیارت کنم	
شئی بودی شئی شدی	مرد بودی یافتی دم می شدی

د اقف از موت ارادی کی شد	چون ز بهت خود بگلای طی شدی
--------------------------	----------------------------

از بقای جان خردارت کنم

کز تو خواهی بر آمان الله رسی	آن آمان من بود در مفلسی
باش مفلس در مقام بکسی	گر چه زری باز جوطع می

تا بجا نیاکیم کارت کنم

زانکه کردی کیفیت یادم یقین	باب معنی بر تو بگشادم یقین
من خط آزادیت دادم یقین	گر بعجب آفتی که از دادم یقین

بی گمان بر خود گرفتارت کنم

چونکه دادم از صراحت آگاهی	خود نمودم در سلولت بهر هی
تا که شد راهت بمقصد مستی	که تو سدا را کم خود مردی

در چه غفلت بگویند که

چون ز من خواهی دم عشق ای سیر	بد بهمت دکم تا شوی آدم سیر
پس چو شایانتم انفسر بسر	در شوی معسر در باز از کیفر

افسرت را کبرم افسارت کنم

می تنی تا کی پس برود خود	همچو که رسید دایم دگر
--------------------------	-----------------------

یاندانی اینکد قرنی بی رشد	در ره دین اردوی باری بجد
---------------------------	--------------------------

من بسیکدم کاو عصارت کنم

من ترا خواهم ز قید تن بری	تو نداری جز سر تن پروری
پس کنم تا این سرت را آن سری	سازمت هر دم بدردی بتری

جبر یانه محض و ارت کنم

تا شوی تسلیم تو در امر سپر	همچو صید موده در چکال سپر
کردی از موت ارادی ناگزیر	که ببالایت بر کم گاهی بزیر

گاه بی نان گاه بمارت کنم

تا بود خام این وجود سرکش	باز بکشم ز آتش اندر آشت
خوش بوزم این دماغ ناهوش	پنجه بپسرون آرم از غل و غشت

زان می مستانه هیارت کنم

گاه بردار فنا و نیرست	که بخاک و گد بخون آیرست
که بر خاک مذلت ریزست	گاه در غبار محنت نیزست

تا ز عسر خویش بزارت کنم

تا نفس داری رسانم ایچبک	هر نفس صد بار جانت را بک
-------------------------	--------------------------

هر زمان اندازمت در تاب	فارغت یکدم سازم از تعب
------------------------	------------------------

تا ز خواب مرگ بیدارت کنم

برفت ماهت از بهستی رمق	گیرم و سازم بسیج مستحق
هر چه بگشائی تو زین دفسر ورق	من بهم بر چمپش باز از نسق

تا بخود سبحان چو طوالت کنم

گر حدیث از روح کوئی گزینم	جز من و مایست سجت در سخن
تا نبینی هیچ دیگر مادم	سازمت کنک و کرد و کور از من

در تکلم نقش دیوارت کنم

آفتاب ای منم پالان تو	برزخم بر بنم سرو سامان تو
جان تو بسته است چون بران تو	نانت گیسوم تا بر آید جان تو

مستحق کج مروت کنم

تا نگردانی ز من روسوی خلق	باز گردانم ز سوت ردی خلق
بد کنم بد با تو خلق و خوی خلق	نادست سازم ز گفت و گوی خلق

تا امید از یار و اغیارت کنم

گر هزارت سر بود در تن بلا	کو بم آن کیجا بسنک ابتلا
---------------------------	--------------------------

ماندت چون زان همه بیکسر بجا	همچو منصور انست رازیر پا
آرم و تن بر سردارت کنم	
تا زخم آتش ترا بر جسم و جان	سوزم از نار جلالت خانمان
سازمت جاری اناحق بر زبان	نک باران بر سردار آرزمان
همچو آن حلاج اسرار ت کنم	
گر براه عشق تا افشوده	در بسر صوفیان پی برده
سرپس بجانه که ماده خورد	آسپهان یعنی که از خود مرد
تا بهر دل زنده سردارت کنم	
گر کنی از بهر دنیا طاعتی	خود من اندر تو غیر از جمعی
ز آنکه تو مرزوق بعد از قسمتی	ور ز طاعت ما مرید حستی
سرنگون بر عکس در نارت کنم	
در تذکره خواهی از اشراق من	عاشق نوری تو فی شاق من
خارجی از زمرة عاشق من	در حقیقت گروشی اوراق من
مصدر انوار و اطوار ت کنم	
که حدیث از ستر کنی گاهی خیر	که سخن از کعبه گوئی که زدی

گاه دل بر دگر بندی که بسیر	گر سپرد از میمن یکدم بغیر
----------------------------	---------------------------

واحد اندر ملک قمارت کنم

که بتن گاهی بجان داری نطر	که بچشم شاهان داری نطر
چون بر بمن برستان داری نطر	تا بر این و تا بر آن داری نطر

در نظر با جملگی خوارت کنم

گاه بر گل که بنز کس عاشقی	که بقتا تم که با طلس عاشقی
بر درم گاهی چون نفس عاشقی	فارغ از من تا بهر کس عاشقی

سخره هر شهر و بازارت کنم

که بکسب و جاه و ماست که هوس	که بعسر بی زوالت که هوس
که بر امکان و محالست که هوس	هر دمی بزیگنجیاست که هوس

زان بفرج غمخوارت کنم

آغاز خود یک قدم برتر گذار	این خیالات بها از سر گذار
کام دنیا را بگا و حسد گذار	یک نماز از شوق جعفر گذار

تا بخند عشق طیارت کنم

کاهی تا کی دمی در کار شو	وقت مستی نیست مین هشیار شو
--------------------------	----------------------------

خواب مگر گشت بلبایدار شو	کاروان رفته دست و بار شو
--------------------------	--------------------------

تا به سرانان خود یارت کنم

بار کن زین منزل ایجان پدر	کاین بیابان جمله خوفت و خطر
مانی ارتهن شود خونت پدر	دست غم زین بعد خواهی زد بر

کار من این بود کاجارت کنم

کوشش دل دار ای جوان بپذیر	شود در این بحسب بلا هم بپذیر
کرده کی گسرازیان پیو پذیر	گر شوی از جان تو حاجتم پذیر

بسیار از خلق یگارت کنم

جان بابا از حوادث و ز خطر	جز بوی من ترا نبود مفسر
هین مرو از کشتی عوئم بدر	تا چو ابراهیم دیونس ای پدر

آب دشت را بکند ارت کنم

با وجود آنکه در جسمم و گناه	عسر خود در کار خود کردی تبا
گر بگوی رحمت آری پناه	سازمت خوش بود عفو آله

پس بحسبم خلق غفارت کنم

گر چه در بزم حضور ای فطیر	گر چه مرا آن ظهوری ای فطیر
---------------------------	----------------------------

گرچه غرق بحسره نوری ای فستیر	باز از من دان که دوری ای یفتیر
ورنه دور از فیض دیدارت کنم	
قصه کوته بنده شود کوی من زنده گردی چون سیح از بوی من	تا بدل بسینی چو موسی روی من عاشقانه چون کنی روسوی من
در مقام قرب حضارت کنم	
دم غنیمت دان که عالم مدهم است دم زمزم جو کا دم احیازین دم	آنکه بادم بهدم است او آدم است فیض این دم عالم اندر عالم است
دم بدم دم تا بدم یارت کنم	
صاحب دم اندرین دوران منم باب علم و نقطه عرفان منم	بلکه در بهر دوشاه جان منم آنچه کا نذر و کسم ناید آن منم
من معبسی بجز خارت کنم	
گرچه از معنی صورت بالوصول لیک بر ارشاد خلق اندر نزول	مطلقم در نرزار باب عقول هر زمان ذاتم کند صورت قبول
تا بصورت معنی آثارت کنم	
اسبیارا در نبوت هر برم	اولیارا در ولایت هر برم

مصفی را ابن عسّم و یا ورم	حیدرم من حیدرم من حیدرم
---------------------------	-------------------------

نک خیر از سر کرات کنم

جزوه گزیده عصر در یک کوتم	این سه مان اندر لباس رحمت
هین علی رحمت ذو القدرتم	گر شوی از جان گدای همت

ای صفی من نور الانوارت کنم

در خصالم رحمته للعالمین	در جامم را جسم رحم آفرین
در جلالم پادشاه یوم دین	در که ایاک نعبه نستعین

بن مرا گر شرک بزارت کنم

من صراط مستقیمم بده	هر چه جز من راههای طله
یک نگاهم به ترا از صد چله	دل بمن در اندنا کن یکله

تا براه راست با داریت کنم

تا به بیرونست بردیو جسم	ای برادر زین صراط مستقیم
زن بنام من بسی بی ترسم	دم ز جسم الله الرحمن الرحیم

تا که حفظ از شر اثرات کنم

من ظلم غیب و کینه لایستم	چون بکنند لایسی لایستم
--------------------------	------------------------

یعنی از آلا و لا بالا بستم	نقطه ام بار ا ب با گویا بستم
----------------------------	------------------------------

مین یکی تا واقف از کار ت کنم	
------------------------------	--

منظر کل عجایب کیت من	منظر سیر غراب کیت من
صاحب عون نواب کیت من	در حقیقت ذات واجب کیت من

گر منزه تار است فطرت کنم	
--------------------------	--

گر ز سیر خود زخم دم اند کی	خاطر لغزه زنده افتد در شکلی
ایستد روان گرتو صاحب دلی	نیست بید از هزاران جزئی

گر کنی شک بند پذیرت کنم	
-------------------------	--

شب گذشت ای بل آشفته چال	روی کل بین در گذر از قیل و قال
باشش حیران گیر نامم بر جمال	شو چو طوطی در پس آئینه لال

تا بدمج خود شکر خوارت کنم	
---------------------------	--

این محمّد شیوانیر از اشعار آبدار است اما
آن حضرت قدس سره ابرین با حضور قلب در نماز معنی صراط مستقیم

و حقیقت لفظه با و بسم الله الرحمن الرحيم

تا شد دلم شکسته آن زلف غنبرین	بر دوشتم دُرست دل از عقل و جان دین
سودا بد آنچه در سر شوریده شد کین	در هر کجا از حلقه دیوانگان این

افسانه گشت قصه حال من غمین

گشته مراست که اوزا دل است نام	بودش همیشه در شکن طره مقام
روزی ایرسلد گشت وین بدم	میجویش ز نام کجا در هزار دام

میرپیش ز حال کجا در هزار چین

دار دهنر ار گوشه در نظره دل درنگ	زین کرده سخت بر من دیوانه کار تنگ
از چار سو بگردم افکنده پلنگ	گاهی کشد بر دلم و گاهی کشد بر تنگ

گاه افکنده بندم و گاه آورم چین

هر تار موی خم بخش راست صدکن	در هر شکن اسیر دل دین و دود چمن
در دی گرفته هر دل آواره وطن	فرزانه ساحریت همه رنگ و مکر و فن

پیچیده از دریت همه شد و کید و کین

اندیشه را عبور نه زانوی بد لثم	تا چون نهد ز بیم براه غمش قدم
هر جافه چو مرغ معشوق بدام غنم	گو یا مشته است در او خام خم نخم

مانا مکرر است در او دام چینی بچین

او هم چوبنده بود گرفتار سلسله	کشم برم پناه از این غم بعاقله
بودند جمله بادل دیوانه یگانه	صبر و قرار و حسن و شش و عقل و حوصله

یعنی در آن دو طره عقل از ما بین

بمجنون صفت بودی اندوه در بد	دو شتم که بود خاطر از آن موی شکفته
یکباره ز دهبستی سوختم من سر	ناکه بجان فت و مرا آتشی در کمر

پرداختم وجود ز غوغای آن

پرداختم تمام زهستی میانه را	کردم تپتی ز زراغ و زرخن آشیانه را
دیدم بسزم جمع نگار یگانه را	خالی نمودم از خود و اختیار خانه را

کافکنده پرده بر طرف از روی ناپین

جعدش بد لرزانی عشاق نیم تاب	چشمش ز شب نشینی بیار نیم خواب
بد محجب زیر تور خارش آفتاب	بنفشه در دو لعل لبش صد قرا به تاب

ز انج شد حقیقت حق یقین یقین

یکباره بر دامن سرست عقل و هوش	لعلش که بود از خم مهر ارماده سب
بود آنچه میرسید در آنجا لطم بکوش	ز افانه وجود چو یکجا شد خموش

تجید سپهر عشق از آن لعل کوهرین

کرد و بنفس عارجه معراجت این نیا
بختیر پس بگوی و ز هستی کن حیران

ایدل گرت هواست که در عالم نیا
بخت طلب نخواست ز مردان پاکباز

یعنی چهار بار دل از نشش همته گزین

گویند را بشت سراند از آن زمان
در ضمن گفتگو کنم آن راز را بیان

کردی جو قصه درودی نمودی بحق ز جان
سر حضور نیت گرت با در ایچان

هشدار تادوت شود از نور حق پسین

هم فرض دان و لای را در دل سلیم
پس گو بنام دوست تو رحمن الرحیم

اول شناس نقطه بار اتو ای حکیم
بسم الله است آیه آن نقطه عظیم

یعنی بجام خاص بود حمتش قرین

حمدش فاده فرض بهر جندی از عجب
توفیق حمد پس طلب از حامدیه

محمود مطلق است چو آن سید مجید
این حمد قفل رحمت حق را بودید

انگاه زن مدام دم از رب عالمین

تکرار کرده رحمت خود را به بندگان
رحمن الرحیم باین قصد پس بخوان

چون باقی است بر غنیش رحمت افلاک
آنجا بشرط مغفرت اینجا بشرط جان

تا در دو کون بر تو شود در حشمتش معین

گرداری اعتقاد بعد از حق یحیو
کاتبی بر استی کند اظهار عدل و داد
بر موقف حساب ترا باید اعتقاد
تعدیل کفر و دین شود اندر صف و عباد

پس مالکش بکوی اثبات یوم یکن

سر حضور پیش تر گفتم ای ولی
آن نکته را تمام کنم بر تو من جلی
دل کرد مت ز جلوه مبدو صلی
تا رو کند بجانت ظهور سینجلی

خواند حق بر اده عبادت ز مخلصین

این بندگی مقام حضور است ای فقیر
ایاک نبداست پس آن فعل مستحیر
و ان جذبه تو حیث تو لا یعون
مقصود ازین سلوک بود جذبه مجیر

جز جذبه نیست زین عمل آمال یونین

اندر سلوک و فعل چو ایالک شهود
پس و عمل تو طالب این جذبه باش
باقی ترا بسوز بود درستی از وجود
یعنی بجوی یاری از آن پادشاه جود

تا از خودی بجذبه شوی خالص و امین

ظاہر شدت چو سر عبادت بدین مفا
کاین رہنمای است ز بهی ذوق
رو کن کنون بدر که معبود بی غلط
وادی بقسم حصر چو بر بند کیش خط

	از صدق دل گوئی پس ایماک نیستین	
دل در حضور سپهر چو بر کنده یازد و شدید هات ز هر چه بجز دست لایرون	زینسان شدی تمام مبر ز کون و لون یعنی ترا پرستم و خواهم ترا بعون	
	یعنی ترا ستایم جویم ترا معین	
خواهی اگر ز سر صراط کتم علیم در اهد نابجوی توزان یاری محکم	مرد حق است معنی آن راه مستقیم پس نه قدم بهمت نادی بدین کم	
	در راه تاشوی تو را صحاب را	
و ان نعمتی که کرده حق تمام در است بردار دل زد دوستی غیر هر چه هست	راه ولای سید مانع الله است بنشین بخوان نعمش امیرد حق پرست	
	تا در صراط رست شوی اهل الذین	
راز در گزینوشن گرت گوش دل بجاست یعنی رضای حق ز تو در مسلک رضا	از سر غیر ضال که آن بخت رضا پس این صراط راست که کفتم ترا کجاست	
	جاری است از هدایت مولای همتین	
دارد بحق بر استی این راه اتصال آن کو براه راست نزد گام لا محال	باقی و گرت تمام بود غفلت و ضلال اکراه و غافل است تو خویش مفضل	

پس دل بری نمای منصوب و ضلین

جویای اولیاشود نطفه حرام
شیک ز شیر پاک دلت دیده انعام

ای طالب طریق هدایت بلا کلام
داری تو چون بختن راه حق استقام

میسکن باد در و پدر خویش استین

در ملک فقر صاحب اکیل و لیس
روشن دل از تجلی انوار حیدرم

شکر خدا که بنده سپیدان رهبرم
در استان پریشان خاک شد سرم

و انجاز موسویت هزارم در این سستین

وان دم که بر مسیح نزدان صریح دم
از ماندن داشت پیر طریقت درین هم

سری که از کلیم حق داشت نمک شرم
وان نیم ندان هیچ بکس نیم قطره غم

ای مرجا بغیرت آن غیرت افزین

در جسم ما ر عشق تو گر هست جان زشت
گفتم غلط چه باز که این از من آن زشت

ای جان جان عشق که جان جان زشت
صورت ز ما و معنی روح روان زشت

بادم زبان بریده هم آن از تو و تهمین

معدوم محض ای تو عالی بر آنچست
کاز نافه و گان مذلت گرفته دست

من کیتم که دم ز غم از نیست یا که هست
الطاف خسروانه محمودی تو هست

	تا نگذرم ز قصه چاروق و پون	
آید چای کریم ازین شست پیچ بر جرّمان گیسر و بر افعالان پیچ		پیچیم ما و پیچ تراز پیچ در پیچ با آنکه تو بتوست ز ما جرم پیچ
	یعنی مران ز در که احسانان	
از ما گیسر داده خود را بعلتی گر ما مقصریم تو دریای رحمتی		بیلتی ز فقر چو دای تو نیستی بخر جرم گر چه پیچ نکردیم خدستی
	اغفرنا بفضلک یارب آمین	
ما را بس است خجالت بیار خود کنون تا چون کند عطای تو ای شاه نون		از ما محو حساب که سرمایه گشت چون داریم گر نه سود ز یا شتابان فزون
	یا جان بندگان یا نگار مشکین	
این ستم نیز از جمله اشعار آن حضرت است که در بیان جلوه جمالی احدیت در وجود ممکنات و مدح پیرالمومنین علی علیه السلام		
باشروط مولائی باشون سلطانی بود فرد و لا یعرف گشت مردودانی		واجبی بود گشت در لباس امکانی واحدهی و الهی لا بشرط و فردانی
	در دُش خود عالی در غلو خود دنی	

	غیر وجهه مالک غیر ذاته فانی	
جو ش تابروی از قمر خطه خطه قلم کرد تا ندانش هر کس رخ نهفت پی کم کرد		بحر وحدت مطلق در ازل قاطع کرد نور حسن خود تابان بر سپهر و انجم کرد
	شد بزم میخواران قنچ می از خم کرد هر که خورد از آن می گشت غرق بحر حیرانی	
عشق او بخود آراست صد هزارگون محفل یک نگاهش از خود برد آنچه دید در ره دل		در حجاب وحدت بود بر جمال خود مایل و ندان محافل گشت از هزار در و در خصل
	دل نه آنکه بود او غیر غیره نهو ابا مل هم دل او هم دل در هم بنا هم بنا	
در هر آن یکی گردید جلوه گرد آمارش کس نبود تا گردد در نظره خریدارش		صد هزار آینه نیت پیش رخسارش عشق پرده سوز آورد و از حرم یازارش
	شده روان تماشا را خود بگل اطوارش تا جمال خود بسینه خود بعین وحدت	
حسن بر چمن بخشید عشق گل به بلبل داد بر شقایق و نسیرین رونق و تمل داد		شد باغ و رخ بگشود آب رنگ بگل داد هنر را از زمین کرد و سهر و اتمایل داد

	ناز بر من آموخت شاد می بسنل داد ایچنین کند هر که جانفخه نامی رحمانی	
آب و رنگ رخسارش در گل و سمن سنی نی که لطف نرسد است چون مشک کین سنی		بر چمن کیل بگذر تا رخسار چمن سنی از لطافت نرسد لطف آن بدن سنی
	حسن یوسف آن بخود کشد پرین سنی چشم حسن بن خواهد عشق سپهر کفانی	
لکن ترانی از گوید از بخت و ناز است رب از کنی از عاشق جذب یار طنا را		حسن پرده در هر جا خود نما و خود ساز است باب روتش هر دم بهر طافتان باز است
	پیش عاشق و معشوق زین و زین و صد آواز بخیبر بودند اعیار زان و موز و نهان	
در وجود او یکجود جذب استی نیست ره بهستی آن یا بد کش نشان نیست		آنکه را که اندر سر شور و عشق و مستی نیست هم بلوح اولفتی غیر خود پرستی نیست
	در علو آثارش احتمال کشتی نیست همچو فوق بردستی مست شیرین	
بست بر افکن از کعبه ریشه بر کن از دین		یکه ناز در یاد دل قلعه کو بخیبر کن

در قاتل ختم آتش در سبزه دم دانه	گاه رزم در میدان صف شگاف و شیران
---------------------------------	----------------------------------

میگفت بر تنها از نینب او جوشن	روز سرگان از وی بسجوش ظلمانی
-------------------------------	------------------------------

در غزای اسلامی تیره روز شیران کرد	در جهاد عرفانی ملک نفس ویران کرد
رونق تصوف گشت یاری فقیران کرد	مرصیف علی شده را افتخار پیران کرد

در طریقت و بیعت دستگیران کرد	ایچنین بقا بخشد بر کسی که شد فانی
------------------------------	-----------------------------------

از فانی درویشان واقف ارشوی اندک	بر فانی خود کو شوی از خودی شوی مندرک
از صیغه هستی نفس خود نمائی حاکم	پس بحق شوی باقی بریقین رسی ارشاد

چشم دیو بر بندی کاو و دبید آدم کیت	بسر علم الالسماء این بود اگر دانی
------------------------------------	-----------------------------------

زبان بجای احمد خشت مرتضای کل دم	چون فردن هستی بود بخودیت از عالم
تا بعارف آموز دنگته نقد کریم	یعنی از فنا گردد کامل الظهور آدم

یابی از کنی بی بی بیش خود جو گیری کم	خواهد اگر کسی بر مان گو خود یافت برانی
--------------------------------------	--

سوره برد و در کج خواند سوی که آودتها	یعنی آنکه پیدائیت بر کس آن نم پید
در کفتم کم از کاهی است این سپهر و افینا	خشم اگر بود کوهی میسر بامیش از جا

خار و خش قد یکو وقت جنبش دریا

گاه و کوه یکمانت پیش یم بطوفانی

کافری خواندند در سبزه درویش	خود ز فعل آن بد خو منتقلب نشد خویش
ترک قتل آفرمود بر گشود بازویش	کی بود کسی واقف از خصال نیکویش

جز کسی که پیوسته با محیط او جویش

صوفیان صافی و عارفان بانی

من زین اقبالش چون شد مبنی نام	دیدم آتش افروزی لفریب و فرزا
هر که میرسد از راه انحراف جانانه	باده اش بپیمودی پی بی به پیمان

تا نمودی از مستی ترک عقل و افسانه

عالم دگر دیدی از جهان عیانی

ردی خلق آن عالم سپهر تابنده	از صفات خود مرده کجیات حق زنده
جان جهان تن رسته دل ز ما سوخته	فارغ اندر استغراق از گذشته و آینده

با پسین شمشاد بی پیش مرتضی بنده

از یقین در ویشی نه از کمان شیطان

دل ظن و صورت را بیل بجا که مغذ و رند	بر دغل دور ووی دل بسته اند و مشهور
بر هوای تن سحر خوش و ز جمال جان کوید	هر زمان ز اهل الله بر بهارند و دود

چون خفاش ظلمت جو در عباد با نود
با دلی حق در جنگ بر مراد نیانی

صلح جنگ این دومان ای پسر بی نمان	فی که آن معاویه دیو یا سلیمان است
دانه رسته زین اغراض بار شاه مرد است	بر هر آنچه شد هنگام دان که مرد مید است

بر غنا چو شد نوبت جزا نمانست
بر فنا چو شد هنگام عافیت سجانی

من تجربت امروز از جهانیان بشم	در جهانیان بحیرتی ز طمع و تشویشم
تا بهی نه پنداری گوشه گیر و دوشم	از د کون بیکانه باهران تنی خویشم

خلق و خوئی هر کس هست چو نوشته پریشم
نادرات اگر باشد کس بخوئی انان

خصلت بگو اول صدقی دیگر انصاف است	هر که در این خصلت دل ز ناقص صفت است
قلب صافی از ناقص کامل اندر او صفت است	کامل نصفاست از حق سنجی الطاف است

لطف حق چو شد شامل مر و قطب اعرف

یا نبی کامل دم یاعلی عسبرانی

از فک کن صحبت از فلک مقدم شو

یا بصرق عالم زن سرفراز عالم شو

قصه خلافت را و اگه از بعثت شو

بهستی از بنی آدم چون پدر مکرّم شو

در حریم میخانه خرقه سوز و محرم شو

بالباس از رقیبت ربه بگو عی کاش

زانکه واحد مطلق بر مکان مقتدیت

دیر و کعبه یکسان است گرد آن موحدیت

جای معرفت یحیی خان خافاه و مسجدیت

دل سرای توحید است بعد مشاهدیت

تیغ و نی چه حاصل چون باز و می چوید

تا که است در اسلام معنی مسلمانیت

این سمط نیز از حضرت طاب ثراه است در شناسائی پیر کامل و شهر اظهر

که در آئی و بچشم اندر مینمای

یا که خون سازی از زیده ببالای

تو بر بچهره که مکر از مردم بالای

دل هر دل شده یابی بر بالای

برای در که کنی خون بود دل آسای

	بدل آرائی و دل بردن میثا	
بکشد ی همه چین در چین خشم در خم گو تو مانا پری است این نه بنی آدم		سیر و بسیم دل از بر من کم کم جو بچشم آید یا بنهم باشد نیم
	که نهان دل برد از آد میان مردم و ر بود آدم با کس نبود تو اکم	
که بتابد بمش مومی از آتش وین گوارنده بود مارانی مانوش		چاکب آنگونه دل از کف برد آهوش آدمی پاک کند از دیدن پریان
	چه گوارنده ترا از ایند بستی و گلش برو از ما دل با آنهمه هوش و بش	
و ر به بسندی کشد از هر در او سرها بندد از هر سو بر هر کس معبرها		نشان بستن بر رویش هم درها از هوا آید بنداری بی پرها
	بروش خیزد از غش گوهرها بسخت ریزد از لعلش شکرها	
و هدت بازی خدای بوی افلاطون نشان بردن جانی کفش بیرون		بکفش با چین گونی این گردون نبود چیزی پیش خرد و قانون

	جان کم آگری پیش کُنت افزو بندنت و ز کس نشود ممنون	
همه باشندش در فهم سخن کودکان نهند و زنی برگفت و بگفتن		آفتد چاکب و پُر مایه و حرف افکن پیش او باشد چند ار که سخن روشن
	بجوی کسیر دانه دانه و نه خرمن بل گذارد سخن جرئت برگردن	
که بسبُدی دل و برکیو پستی همچو هشیاری کاید بستی		بچه انداز و توای شوخ زبردستی نشدم آگهی بُردی و کی بستی
	در ره دل بکد این سونبشتی که ندیدت کس بادامی شستی	
کله مردم از سر همه برداری نگذاری نه دهی پس نه نگهداری		گفته بودندم ای که تو عیاری بری آنچه بچالاک و طساری
	و گر آید ز پیش کس توبه نکندازی چو برده بنیش از طغنه بیازاری	
نشوی گاه سخن گفتن شفته		سر مردم بزبان بچی در گفته

گفته تا کسان کس هیچ بشنفته	پس بد لیا روی آهسته و نهفته
----------------------------	-----------------------------

همچو عیاری کا ید بسر خفته
خانه بسند چو شود بیدار افته

من بر اینم که تو ایشان پری پکیر	پدیرت بوده ملک یا پیریت مادر
ز آنکه آئی ز در بسته بکاخ اند	همچو آن صورت کا ند دل عارف

بد آر د چورخ آدم در منظر
و آدم است آن نه چو آدمها در محضر

بود اعلی مثل آن مهنی اگر یانی	نه که میشی بود او را که بر د کس پی
نه با و ماند چسبزی نه بجزیری وی	داریش گر بنظر لیس کشد شئی

چو در آید شود اندیشه اشیاطی
نشاء پیدانه و پیداست نشاطاری

تو پنداری کا نصورت الهی	بود آن صهبایا ساقی بروای
بل باقی بود آن باقی اگر خواهی	آردش ساقی در ساغر آگاهای

چو بنوشی سدت نشاء بناگاهای
کندت ساقی در این همه سهرای

عجب آن می فکرات و خُش و حد گر می عشق بجوشش آردش از فکرت		پرورش یابد بالخصر از جنت پس شود صافی چون روحی بی لُت
	دل نوشنده از آن افند در حیرت که حقیقت بود این بامعنی یا صورت	
چون بدل آید بیدون نرود هرگز خز که بر حکمتی از آیت یا معجز		نیت در خارج پیدا شدنش جایز همسجو بر مریم کآمد علی ذی عز
	یا که او دیدش جز زلف برن از دُر از بهمان حشمتی کوبیند بی حاج	
باشد آن صورت از یک پیر از یک شه تا بد آن نور از یک مهر از یک مه		اندر آید بدل از یک حیث از یک متعدّد نشود هرگز بر نا که
	تا نه بسند رخ حقیقی از آنده دل ز یکتائی هرگز نشود آگ	
من و دل داینم آن طلعت روحانی زانکه آن چهره نه حجت نه جهانی		که نه هرگز بتکثر بود ارزانی اولی باشد کور انبؤ ثانی
	لیک از غیشش شاید بسراخوانی	

	ہم تو اش مینی بر صورت انسانی	
دل و جان یابد تسکین و طمانینہ بتو گوید سخن آن لبہ دیرینہ		چونکہ ساکن شود بصورت در سینہ وجہ غیب اید و گیسو ز دل آئینہ
	از اول شب تہ تا آخر آدینہ کنج مخفی را دل گرد و کنجینہ	
صورت از معنی کفایت در این شب بر پری لیک توان برد پی از شب		گفتش روزی کی عالی از اندیشہ گفت بر صورت ثیرت بود بیشہ
	شجر از شاخہ نہ باشد بود از ریشہ ہین کہ بر شاخہ فکرت زنی تیشہ	
شجر و شاخ ز ریشہ است ولی محکم زادہ از مریم عیسی بود مہبم		شجر و شاخ و ریشہ است ہمہ بہم اثر از ریشہ رسد بر شاخ ہر دم
	دادہ روح لہدس از غیش گردم پسر روح اورا کس خواند فہم	
خاصہ کان زانیہ باشد نہ کمودا تا شود از دم روح لہدس استن		لیک است ز جبریل نہ ہر زن برمی باید با تائید از ذوالمن

	پس سیحانفی زاید کامل فن که دل مرده زوی زنده شود در تن	
اجمعی خامی کوته نظری پی که بیا موز در رسم دره تقدیری		تان پذیر صوفی است هرا بلیدی ننده بهدم عیسائی و اداریسی
	شکسبد بوی الا که قتح لئی کو گلی زان باغ آر نبود تدلیسی	
آنچه بد در خور توضیح به نهفتم همه آن گویم کو گوید و اشفتم		بتوز اسرار حقیقت قدری گفتم من بان منطق هنگام سخن جفتم
	بس گهر نای معانی به بیان سفتم نیک در یاب که راهت بصفا رفتم	
مکن آنرا ز صفی چون شنوی ظاهر عقل یکجا از معرفتش قاصر		با تو گویم سخنی دیگر اندر سر آنکه کس نبود بر دیدن او قار
	جس کند در کس این نماید در ظاهر جز تو او کردی آنکه شویش نظر	
تا تو نمانی او ماند و این شایسته		هر چه تو بگردن از خود روی و آید

بجز او چیزی بجز تو نمساید	همه او باشد و او باله و او باشد
---------------------------	---------------------------------

فکرتی میسر چون فکرت نوزاید	
تا و اگر چیزی بر اصل تو نبنداید	

بس غیور است او بر طلعت نیکویش	هیچ نگذاردیغری نکرد سوش
تا کسی باقی است از هستی بیکویش	نوازد و دید یک مونی ز ابرویش

جز کسی گوشت فانی ز خود و خویش	
کرد و داد ناظر از چشمش بر رویش	

و ادلی گانجا سیم رخ پر اندازد	در خور از غضبش بود که پیر نازد
جز که از هستی یکبار ه بر دازد	و انگهی خود را هم بر ملک سازد

ملک از چند انجاد و هوش باز	
انکه داند سر دلی بخشد دنا	

سالم من خود هم بر ملک بودم	راهسار همه پی بردم و پیوادم
قطع هر دایمی هر مرد حصد نمودم	هر داری را زدم و بشدم و بشوادم

ز آنکه غیر تحتیر به نغیر دهم	
پیش پای خود بنشتم و آسودم	



بسم الله الرحمن الرحيم

تا بگذریم در غمت از اختیارها
زان بحسب که داده بباد آوارها
بر عاشقان گذشته چنان روزگارها
چون خاک شد نشین من رهگذارها
بیتی چه کرده عشق تو با جان نثارها
کز عشق تست در بدر اندر دیارها

سو کند خورده ایم بوی تو بارها
گفتم که دل بزللف تو گیرد مگر قرار
و اندکی که روزش از انظاره گشته شام
گیرم مگر که دانست اندر ره بی بکفت
شرم آیدم بجان تو کاکای مرابسه
شاید یک از حال غریبی کنی سراغ

ز آغاز عسر پیشه من بود در دوشم
تا چون بود ز عشق تو انجام کار ما

تار و نادم از غم عشت بکوه دشت چون میزدم بودی سرکشگی قدم در سوزش فراق تو هر شام تا سحر بیرون دلی ز حلقه زلفت کی گنجاست	شستی ز روی سیل سر شکم غبار ما پارا بنود سرکشی از زخم خار ما بدنوی بر تنم همه چون نیش مار ما کاری بدام و بندیش آسان تبار ما
--	---

و چو آید زنده سینه سی ز نظر ما

ما با بونده تو بنویم سیر

آنجی که شد ز رنگ مست غوا به نوش خطا بردیده کرد درخت یا کشیده اند باطلعت تو فارغم از باغ و گل که هست رفت آنچه بود حسنه غم روی تو در نظر	می نگفتند ز ساغر و جاش خار ما بر باغ گل ز سبزه ریحان حصار ما شرمنده پیش روی بیت بهار ما مارا بس است یاد تو از یاد کار ما
---	---

داند کمال شعر کجا هر مکرری
شعر صفی است آیت صفوت شعاری

غزلیات

شدن بجی خسته آلوده مارا بگشت و فرد کوفت چو دریاون تسلیم بود از کرم سپهر خرابات اگر داد ایشخ مبروقت خود از دعه بعدوم رفتم تهنی دست بخیانه که کردند افزود بپایر معنان زاهد اگر گاست	کردند مسنده زوغل دوده مارا بر باد فنا داد فلک سوده مارا صد گونه عطا خدمت پیوده مارا در میسکه هین لغمت پیوده مارا پیوده تر این ساغر پیوده مارا هرگز نتوان کاستن پیوده مارا
--	--

میگفت صفی بر درِ منجانه که از عشق
مهار ازل ریخته شالوده مارا

دل نداد از دست کیمزلف یار خویشرا اختیاری بهر عاشق نیست در فرمان عشق کز قلم ما صبح محشر است از انجشم خفا خواهم اندر خیل جانبازان نیارندم بنام بقیة انزلف مشکین اهر آن مجید بدین	تاسیه کرد از کاشکش روزگار خویشرا تا قلم بکشیم بر سه اختیار خویشرا نکنم جنبه با همان ساغر خار خویشرا بنیم اندک چون براه او نثار خویشرا میدهد بر سبقتی اربابا قرار خویشرا
---	--

زاهدان از یاد جنت مست و ما از عشق بیا
هر کسی در بونته سجد عیار خویش را

تیر تر گانت صغی را بر نشان از کجاست
باز گیر از خاک چو فکندی شکار خویش را

بر نثار یار جان اندک بود در پیش را
بست مند و راجو ما زاهد شد بی یار
و اعطای رسیدن گیسوی مشکین روی در پیش
یار اگر باشد بهر از جور غیا ربم پاک
حاشا ز امر همی خوشتر ز لعل یار نیست
خاصه که رسید بگام فناء هلدنش را
چون ندید است او بتاب آنزلف کز کیش را
میفکندی پشت گوش افسانه های پیش را
باب نوشین او مست پذیرم نش را
در که او باز د کند مرهم نخواهم نش را

شد صغی بیکانه هم از خیر و هم از نوحین
زان نه او بیکانه را شفت زنده نه خویش را

ترک عقل و دهنون کردیم ما
بند همه و بود چون عقل و جنون
خا ز را پر د حشیم از بهت نیست
تا نباشد حرفی الا حرف عشق
بر که نشسته از مکان و لا مکان
خویش در عشق آزمون کردیم ما
ترک این عقل و جنون کردیم ما
غیر یار از دل برودن کردیم ما
لب نخش از یکانه و نه آن کردیم ما
جای در میخانه چون کردیم ما

در خرابات از سودا و بخت زیر گام اندر سماع از دور جام تار و پود خست و سجاده را کم گرفتیم این جهان از بیش و کم همچو منصور از آناهیتا بر زمین	هر دو عالم را از بون کردیم ما این سپهر سیلگون کردیم ما رشته های ارغنون کردیم ما شورستی تا فرزند کردیم ما نقشبانی رنگت خون کردیم ما
---	---

سر زد و شل اندر ره فکندیم
پس ز دار جان نگون کردیم ما

از شرمه نو خرم باز روانه است می بود ایدم که مرثیت جزا و یا یک گفت ز دست نکشم زلف دگر باز روزم همه شد شام نیاید سحری است این شکوه ز بخت است ز دور نمی زلد گر چشم سوی گوشه نشینان نکند باز این سخت کانی هم اگر زان خم ابرو بخشای میان بهر کنارم که بویست	زین پس بشر عشق لعل منجانه بخانه است میدیدم اگر چند که بر ناز و بهانه است غافل شدم از وعده خجانه که فضا است با او چه توان کرد که مخمور شبانه است کو در همه آفاق با خلاق یگانه است به عهدی از ادنیست که از دور باز است بر تیر قضا بزم دل درویش نشانه است کز هیچ صفتی بکسر مونی بیانه است
---	---

از رنج گویا من شوریده که دانی تو سوسن آزادی من پیش تو خاوی	دیدن توانم که بکسی تو شانه است این نیست زبان گاتش عظم تر بانه است غیر از یم عشق تو که بیرون کرانه است
---	---

چون چنگت خود شد دلم اندر سر بری
کان تازه جواش نواز که خانه است

از حسرت لعلی که در او آب حیات بر چمنه حیوان دلم از زلف تو پی برد	مردیم و بسی عسل در این واقعه است بالعل تو آرزو ره اگر بر خط است دانه که شیرینی از آن گان تبت شد کشف که آن شاخ نباتم حیات
امروز دل از حقه لعلش نکشد دست اید دست تو دانی وصفی آنچه بر او	گوئیکه بر این دو لقم از غیب برات ز انظره که در هر سر مویش خط است

بازم بهمان زلف دلاویز بود کار
در سلسله زیراکه هنوزم عقب است

دلبر امروز که بخت بقامت بر خاست سر زخمت دگر که چه بگل ماند ز شرم	مست از خانه بیرون رفت و بخت بر خاست بتاشای تو زاندم که بقامت بر خاست
---	---

آنکه در سایه بالای تو نشست بخاک
شمع را ز غم عشقت بزبان گفت که سخت
ایمن از فتنه آیانم گشت آنکه بخواب
زین که از حسن تو شد غفل دل با خست بگل
باده نوشان همه از لعل تو رفتند رهوش
غنچه را باد صبا پرین از رشک دید

از کج رقص کنان گاه اقامت برخت
بر سرش شعله غیرت بفرست برخت
چشم مخمور ترا دید و سلامت برخت
در چمن ناله بلبل بند است برخت
زان میان عیسی مریم بگراست برخت
از آنکه در پیش دمانت بسلامت برخت

دل آلوده صفی ز آب خرابات بشوی
چیت پر مهر که زاهد بسلامت برخت

کرده با قامت نشسته قیامت
خیز بر افراخت ای بت چالاک
بر دهن او مگر بحرف و تبسم
دل زد و عالم سفر نمود و بکویت
توبه چو پاک از شکست و دوسوه شد کم
لب چه غم از ترنم ز آب خرابات
از لب جان پرور تو زنده شد شش

تا چه کند در قیامت آن قدوس
بین ز قیامت شود چگونه قیامت
ره نبه و میخسین هیچ علامت
بخیخ از خود فکند رحل است
عسر خم افزون سر پال است
زاهد خشکی که خورده نان است
عیسی مریم که داد داد کرامت

بر در زندان صفی بفتد و فزار کو	زانکه در آن حلقه نیت جای نیت
غرق بموزان که میفروشش نگیرد	بر گزید و نیم جسد دل است

شیخ عیث میکند نصیحت زندان

او بر یاد در خور است و مملکت

بازی نفسی نیت که او کفایت	شد با همه کس تا که نکویند کسی نیت
بر زنده دلی دل ز میسای نفسی نیت	اثر آن نفسی نیت که عیسی نفسی نیت
عالم بکلی بر تو آن طلعت زیبات	موسی نظری نیت که روشن قی نیت
زابد نبود آگه از اندیشه عشاق	هم فکرت غفا بمعانی مکی نیت
شد قافیه پیدا و از ایشان رسد آواز	کس هیچ نیازش بصدای می نیت
جان باختگان واقف از انداز عقیقه	در یا سپری در خور هر خار و خشت
در کشمش عشق بود عقل شهنشاه	این بازی برد از پی خیل و فرس نیت
عشق تو بدان مایه که از دل برد و دیر	سوزیت که در سینه هر بوی الهوی نیت
کردین دل اندر خم زلف تو شد از دست	ترک دل و دین بر سر آنظره بی نیت
باشد که بپای تو نهم کبر بارادت	چند از که بوصل تو مرادت نیت
بشار ز چشم تو در این شهر نمانده است	اینست که اندر بیستان عیسی نیت

از غم و نیا نخور و کندی آفرود
کاین دور فلک در نظرش کجاست

در عشق تو بر کس تمنائی و حال آ
غیر از تو صفی را بصفا نمیشد

گفتم اندر قدمت این سرو این جان
گفتم این صیت کز اسنیده ام آشکار گشت
گفتم از عشق تو عقل و دل و دین بکشته شد
گفتم از بعد جیون نیستم از دل اتری
گفتم این سر شدم اندر سر سودا تی بخاک
گفتم از دام تو آم را در مائی به زندان
گفتم احسان تو کرد بد که فرسوده بدام
گفتم از گردش چشم تو شود عاقلست
گفتم از صیت که یوسف صفیان در خطرند
گفتم از درد و نازدم بدل امید علاج
گفتم آن کر غم لعل دل و جان با حقیقت
گفتم خضر نبی زنده بکجاستی بچه ماند

گفت هر جا سر و جانیت گرد و کان
گفت این عشق منت نشین سوزان
گفت جمع آنند در زلف پریان
گفت آواره بصحرای بیابان
گفت سر هات که افاده میدان
گفت این نیت عجب اول تیان
گفت بر آنکه بجان شا کر احسان
گفت او در دوش حلقه ستان
گفت گاندر ره دل چاه ز نخلان
گفت در دیت که همسایه دیوان
گفت جان پرور او حقش هر جان
گفت او طالب سر حیمه حیوان

گفت و لما بمه در حیطه فرمان منت	گفتمش جای تو در هیچ دلی نیست که منت
گفت روز همه کس تیره ز بهر آن منت	گفتمش روز من از بهر تو گردید سیاه
گفت هر ذی بصری از حیران منت	گفتم از حسن تو حیرانم و بر روی تو محو
گفت از عکس بنا گوش و گریبان منت	گفتم این روشنی اندر افق از پشت بصر
گفت آنهم نفسی از دم رحمان منت	گفتم آفاق شده خرم از انفاس بهار
گفت جنات نیمی ز گلستان منت	گفتم اخلاق تو حاکمست ز جنات نعیم
گفت افلاک بر این پدیده یوان منت	گفتم ایوان ترا روی من ده کجاست
گفت هر جا گذری ساجت و سامنت	گفتم از دست عمت بگذرم از کون و مکل
گفت باکی بمه چون خود دان منت	گفتم آوده صفی را ز چه شد و امن دل

گفتم از لایق آتش بود این خرقه بخت
گفت بل در خور آمرزش و غفران منت

بر سر رخس گر عالم گشت افسانه بود	ای صفی مشوق آغز دیدی اندر خاود
عشق بر دم بر نشانشست در میخانه بود	شاهدی کای داد او از کعبه میآمد بگوش
عذر او خواهم من از پریشان بگانه بود	زان بت بی پرد پو شد که شیخ شه چشم
بخیز از پنجم مست و گردش پیاز بود	زاهد ارپنداشت با تیج او کرد سپهر

برگان افتادگان دلهردگی از دانه بود	روز آدم رسیده آنگاه شکیب کرد عقل
کاین شرر پنهان نه تنها در دل پراکنده بود	دود او در سوختن میگردید فاجعه حال شمع

از صفی جواری را نگاشته در راه عشق
زانکه در زنجیر نفس سالها دیوانه بود

بر طلعت خود غیرت ابل نظر مگرد	یار آمد و از جان و جهان پیغمبر مگرد
هم زانوی عسَم دل کو دگر مگرد	زان طره که از دوشش در نیخته تاشاق
بس خنده بزیرب از این با خضم مگرد	حاضر بکفم بر نثارش دل و جان بود
زان چشم بلا خیز که زیر و زبر مگرد	سیلاب سر شکم بخوابی ببرد دست
پسیدم از کون و مکان بدرم مگرد	دیوانه صفت در خیم آنزلت چو زنجیر
کار یکم بدل عشق بیدار مگرد	با کس نتوان گفت مکریده کند فاش
بر وعده دیدار دگر جان بسرم مگرد	آمد بعبادت سر بهمار خود او لیک
آتش زد و صوفی صفی را بسرم مگرد	از رهن می این بار صفی غرقه چو بگرفت

کس غرقه بی رهن نمیکرد از این پیش
در میگرد زین کار معنی معبر مگرد

عاشقان بر سر کوئی توقیامت کردند	تا تماشا می قیام تو بقامت کردند
---------------------------------	---------------------------------

با گمانداری بروی تو عشاق بجایست
 خوب شد کابل دل از خانقاه آزاد شدند
 آندوز لفسیه از یک کله در شب
 سحر یا بحرزه در کشتن با چشم و لب
 چشم ببار تو دانست که اگر دهنه خراب
 بر که وصف تو شد از دهن جهان جمله گشت
 خورده بستان بخوار حرف و سخن هیچ نبود
 بجهنم تو از آن حسره که رفت اهل نظر

سینه را اگر سپر تیر ملامت کردند
 خوبتر آنکه بمیخانه اقامت کردند
 اشک داند که چه بادل بغیرت کردند
 برود دادند بهم دست کرامت کردند
 در دستان که زد دل ترک سلا کردند
 ز ابدان گر ننگه شستند آن مت کردند
 گر که تعین دهانت بعلامت کردند
 خاکها بر سر از اندوه ندامت کردند

ای صفتی حسنه ارشاد بمیخانه مبسر
 کاندرا آنجا حذر از دلق امامت کردند

دل طلبکار وصال ارز تو در گوی تو بود
 دل عجب نیت که سرشته بچوگان تو گشت
 عشق بت ار که د عالم همه را گردن دست
 ساغر آنکس که بمیخانه زمینای تو زد
 حاصل کون مکان نیت بجز عشق تو هیچ

غافل از حال خود و بحیر از خوی تو بود
 داشت یارو اینک میدان ازل گوی تو بود
 در کمند شش اثر از قوت بازوی تو بود
 مست و مهیوت بدام از می و سینوی تو بود
 چون یکی کون مکان بر تو می از روی تو بود

همیشه زانکه شد از خلفه عشق تو پُر

اندر این کُشد سوز بهیاهوی تو بود

کمان ابروی پیوسته را چو زه سازد

زهر کنار شود بانگ الا مان بر پا

کجا و کرد لی از بند او شود آزاد

نماید از که ز گیوبیاض میانی

ز بزرگشون چشم و ز باز کردن

خراب خانه خلقی بشود و سازد

میان چو بکشد و در لیفن راز به سازد

کمند زلف چو بکشد و گریه سازد

شب سیه را بر روز شسته سازد

همی دل است که بنی خراب و سازد

ز چشم خود کند آنرا که از نکه بیمار

بخنده شکر نش دوباره به سازد

دل غمیده به تنهائی سحران خج کرد

کفتم آرزو که دل نخته ز خال شنید

چه عجب گرش عاشق بنط گشت سحر

نیت جای کلمه در زلف تو ام کیر مو

همسری چون سر شوریده لبش تو نیافت

مغل بار یک بسی گشت و میان تو نید

تخته بر زلف تو باد و جهان گیر کرد

رخنه در کار مسلمانیم این هند کرد

زان دوزخی که بنا گوش تو دگر گو کرد

کآنچه کرد او بسیه روزی مانیکو کرد

شرح سودای غمت را همه باز آنو کرد

دیدم حسن بخت رفت که فهم از مو کرد

دل تنگم ز دمان تو نشان هیچ نیت
دارد افنون میحباب جان بخش تو لیک
عجب آن نیت که زلف تو ز دل دست برد
دوش میرفتی و ماه رخت از روزن جان
نیک طرزیت که آید رخت از مردم
قامت سر تو ز اندم که زد کشت بحشم
گرچه مرگان تو در فتنه صف آراست ولی
تا چه دردی بی لار نسبت ایغالیه ست

خورد و کم گیر که اندیشه مو هوام کرد
حل این معجزه را چشم تو بر جادو کرد
عجب آنست که بازلف تو دل باز کرد
پر تو افکن شد و ویرانه هایسنو کرد
زان قیاس نکمت بی بصر از آهو کرد
آبیارم نتوان فسق کن را ز جو کرد
کار پردازی چیست میرا اکبر و کرد
گشت دیوانه طبعی که دمانم بو کرد

روز مارفت ز پهلوی صفی و جلوه چشم
جرم یکتب که تنای تو در پهلو کرد

تارشته میاثم باموی تو محکم شد
بر کس دل دینی داشت چشم تو بغایت
کنم نفریبد هیچ مخلوق بهشتی را
روح القدس از لغت حرفی بسجاده
دل بر که بموبت است از نام و نشان و آیت

کارم همه بر موی بر بسته و در هم شد
هر جادویم عیشی بود از زلف تو ماتم شد
خال تو بقتیری دامنم زده آدم شد
شورای روان بخشی در حوزه یکم شد
دیوانگی ما بود کافانه عالم شد

موج دل دریائی برخاست بسوا ز آب کشت افکند در مجمع بازلفت	وقتی که بشیدائی در کوی تو محرم اسباب پریشانی پیوسته فراهم شد
من تن بسلا دادم قول زخم جفت بجمله رآخفت از غم دل خرم شد	
دل در شکن طسره جانانه چسب گویند شب افسانه مرا تا بر دهم خواب بر شمع جالش کردان خسته جبریل انت که خمه از دلفکشت نهارش خال تو که صد ملک کند بخت تاراج گیرم بخود آید دل خون گشته دیگر بار	بر نگله ارسله دیوانه چسب سودائی زلف تو بهانه چسب بابال و پر سوخته پروانه چسب در سبکه عشق به پیمان چسب با حله او شکر فرغانه چسب با غارت آن ز کس ستان چسب
چند از کنگیر و بعضی پر خرابات با خجلت خود بر در میخانه چسب	
داشتم چشم بهسدی که کند یار بماند گرچه خوبان به نماند یکی بر سر پیمان ز آنکه حسن ادب شایبی در ویشی و دانش	قد حسن خود و عشق من در ویش بماند بودم امید که او عهد با خبر برساند نگذار که باقی ده کند هر چه تواند

خافل از آنکه جوانست مرا این سر پر
لیک با اینمه دلم که بجای من بیدل
ز آنکه داند چو صفی نیست یکی در همه عالم
بجدا خاک رهش را بدو گیتی نفروشم
نه چون یار پرستی که دهم دست بهدش
کنند او لبر می از من بود از راه ارادت
غنی و دوش فرستاد و جید الحق والدین
بود این نیز جواب غل حضرت عبدی
تو بهر پر که گشائی و مسمی رخ به بند
به چکس جان خود از تن پیران پی صیدی

بر سن بند و هر سو پی بازی بدو
دیگری را انگزیند که به پسو نشاند
که بود قابل مهرش بختش بخواند
که دکت آنکه دهد گوهر و جوی بتابد
نه چو او دست نوازی که ز بندم بر باد
ورنه گردش شود در چرخ زوایشان
فش این نام نهادم که توحید باشد
بخت با اوست ساعد که بیارش بخشد
شاه باز می که شایست ز پی صید پران
فلکش زهر اجل گر بهر اند بخشد

نفسی که رنج از بر من دور نشینی
غم هجران تو این قالب خاک کی بدانی

دلم که زلفت از خم اندر خم افتد
جز آن دمان که در سخن آید باشکار
چه جای گشته بر تو کند خون دل حلال

تا صید دل به بند غمت محکم افتد
بیرون ز قطره هیچ ندیدم کیم افتد
بر رویت ار که دیده صاحب دم افتد

باشد ز عارض عرق آلوده ات مثل
سرست چون ز خانه در آتی و بگذری
خال بت بیان سنا کند و زانو
خوابت اینکه بمنیت اندر کار بوی
برهم زن دو طره که دلهای عاشقان

آن نوشگفته گل که بر او شبنم افود
در هر قدم صریت ابر مقدم افود
باشد طر که مسند مبهم افود
تا با بشر چگونگی پری همدم افود
اشفته و نکته بروی هم افود

تیرنگا بت ار که صفی راز پافکند
شاید که از گمانه اورستم افود

دو چشم مست تو بر شان یکدیگر کوهند
گلان کشیده بدل بستی که ره چه عجب
یکم خورده خند از بقل و دوش من
چو لبستی تو نگار که فکر خان جعبان
من از غمت نبیت اخگر نشتم و بک
بان امید که بگذرد امن تو بجف
ز جان سبوی خراباتیان کشند بدش
بغزه تو سپردم روان و دل طلبت

که رهسرن دل و دین از اشاره و بکنند
که ابروان تو هر یک حریف صد پند
که ذکر زلف تو چون فت این آن بکنند
بپیش روی اصیلت بر آستی شبنم
چه یوسفان که ز عشق رخت هر چند
نشسته بر سر راهت شان خاک میند
بوی وصل تو آنان که بار نغمند
بخون این دو گوهند و خویش بکنند

مکن ملامت دار که بمقصدی نرسید
که دام راهروان آن دو طره سینه

غزل
صفای عشق صفی از حرم سیکه هج
علویه
که ساکنان درش نور بخشید و نهند

هزار دور از سپهر چو بگذرد که شود
چرازه بینی که چون بیان گل بشود
ز سینه شفت شبی بود کلیل قدر
چشم که خلق مجاز را به نشناختند
هوای دنیا کجا بجا باشد معرفت
نه آدم است آنکه او ندارد و ندان
در آزمون خلقت نبود بر آگاهی
هزار دل در صفای یکی نشد آینه
که تا یک آدم به هر صفعی شده شود
یکی بدین دزن و سنگ عیان ناک شود
یک از همه خستران در آسمان نه شود
که چشم دنیا طلب زدیده آنکه شود
بسا که عقل ز کئی در این راه گشته شود
دل آن بود که ز کجای خود نمیشد
دلی که از آدم است آدم که شود
که در وی از مردمی ظهور یافته شود

خمس که در راه عشق زبان از نسیج
زبان سنی طلب ز گفت کوتاه شود

در کوی نو یکمخله اقامت نتوان کرد
نبت به آن طلعت سیکه نتوان داد
و اندیشه رفیق سلامت نتوان کرد
تنبیه بر و آن قد قامت نتوان کرد

جز چشم ترا فتنه جاوده نتوان گفت
 بوی زینات بقصور نتوان فیت
 آراست قد از سر و بالای تو خست
 شد خاک چو سحر بر سر سودای تو دیگر

جز لعل تو بر مان کرامت نتوان کرد
 تبیین و نامت بعلامت نتوان کرد
 رفتار ترا تا بقیامت نتوان کرد
 ترک غم عشقت بعلامت نتوان کرد

شد عشر صفی جمله بصیان افسان
 جبران می آلا بند است نتوان کرد

رفت دلدار و غمش در دل غمخوار بماند
 بشغافانه لعل تو رسیدار چه و لیک
 آن امید کی که بخوابت نگردد دیده شد
 جان ماگر چه بخت در بهای تو نبود
 دل و دین در خیم کیسوی نبی رفت گفت
 راز عشق تو که از خلق پنهان میکردم
 بند ما را همه دل باز و چون باد گشت
 خانه دل ز غمت زیر و زبر گشت و در آن
 باز ستم به تنها که یکی در همه شهر

در تفایش نگران دیده خونبار بماند
 دل ز چشت اثری داشت که بیمار بماند
 در شبی است هم از چشم تو بیدار بماند
 بر سر دست گرفتیم و خریدار بماند
 خرقة و سبجه بجام می و ز نثار بماند
 گشت افسانه و بر هر سه بازار بماند
 جز به بند تو که افتاد و گرفتار بماند
 نیست جز نفقش تو چیزی که بدیوار بماند
 ناظری نیست که با چشم تو بشمار بماند

داشت مدری که زفته است کوئی توفی
رفتس از پیش خان پاک ز رفتار بهانه

چو آنکه زلف شب آسنا جاب نه کرد چه جای ندی تقوی که آن دو چشم خا نقدیه شهر که گفت از تباہ کاری ما بسرکلاه چو کرد انداز خود آرای گریه زطره به گشاده ز خطبه میسند دل را که رفت ز دنبال چشم او چه عجب کجا توان دل دین است ز خستیا نگا جز آن دو چشم که بر خون پاکو اهی پناه دل بزخمش زان دو طره گرفت ز راه دانه خال تو برد آدم را	چه روزی که در آن سال و مه سیه کرد خراب کار غرابات و خافه کرد ندیده خال تو کایمان کجا تبه کرد گفته کار دل از کار تا کله کرد که دل اسیر تویی لشکر و سپه کرد که پیش رفتن آن چشم دل زره کرد که بخود اینک زان گردش نکرده کرد ندیده کس که بخون تانی کوه کرد رضا که دید که زندانی بجه کرد سزد که ضامن ابلیس در کف کرد
--	---

صفی به پرین بر سپرد تاج گرفت
که ای سیکده زبید که پادشاه کرد

شایدی کابل نظره عشق جاش دارم
دل بجا باشد اگر محو مثلش دارم

خُن اور اہمہ دستی زارادت بد عا غیر شش کہ در اندیشہ بود فرض محال ب گشاید چو بی حل صفت بسخن ناصح از عقل مگو کاین شتر از سنی عشق دل صنی بت بگیوی تو چون دل عشق	فی کہ اندیشہ ز ایب زوالش دارند مکنی نیت کہ حکم محالش دارند اہل معنی عجب از حسن محالش دارند رفقہ زان کار کہ در عقیدہ محالش دارند بیم سرکشکی اندون نالش دارند
--	--

نکته دانان رومن بختند دانند کہ بت
زان بناراج دل اندیشہ ز عاقل دارند

ای حسین بن علی از باطن پاکت مدد نیست قعب بار من انسان کہ باید سوسن خاکسار کہی عشق نیست جان جن و انس عقلما جبران عشق نیست و عقل بار من ہر سری اہست شوری بستہ فراق نیست تا ز غیر من ہو چشم امید وصال جز تو کس در عشق حق اساک از ہستی نکرد اگر نبودی تو نبود از عشق در عالم نمر	دزد دم عشاق جان مست سلاکت مد بہر جذب قعب او از روح حلاکت مد تا شود معشوق من خاک من خاکت مد تا شود حیران من از عقل و ادراکت مد تا فدا شود منش و سر ز فراق مد از دل حق بین دست دیدہ پاکت مد تا کند او ترک غیر از من زادراکت مد خواہم اندر جذب یا ز سر لولاکت مد
--	---

گشت عالی عرش و افلاک از علو بهمت

بر مرادی کن مرا از دور افلاک

در عشق تو آن بهر که حاصل شود آخر
شرکان توصف به چنین بی سبب نیست
بر زلف تو دبستی کی با بخت نیست
اول بهت سهل سپردم دل و خال
خوف تو از خاطر جز یاد تو از دل
هر طغنه که زد خال تو بر منی عشاق

خونیت که جاری بر رخ از دل شود آخر
بر هرسم زن صد قوم و قابل شود آخر
دیوانه گرفتار سلسل شود آخر
کز زلف تو کار هم مثل شود آخر
چون نقش بر آب است که زایل شود آخر
سهلت اگر حل مسائل شود آخر

در راه غمت جان سپردیم و روا بود

گر در طلبت طی مرا حل شود آخر

از بهر تشرار دل دیوانه خود بان
آواره بهر شمشیر خانم که نه چمن
بر بادیده گاه خودی اشخ که گرفت
مستی که فدا بر کدز میسکه در راه
سرست چو بنم تو پیمان ارادت

باز لاف تو گیرم ز سرافخانه خود بان
یکد دست که پرسم خبر از خانه خود بان
از خسر من زندان دل من دانه خود بان
باشد که ندانند ره کاشانه خود بان
پسایم از آن باده به پایانه خود بان

بر چند که جان لایق جانان بجو نیست
جان دادم دیدم رخ جانانه خود را

بر خیز صنی تا بکده ای بشینم
در مسکده از بهت شامانه خود را

خیال سر زده آورد در کنارش
دلی نیافت پی بوسه راه بردش
مباچه در چمن آورد بوی پیریش
درید عشق گریبان ز صرست بدش
لطافت تن او نادر کم بیاد باد
که از تصور عقل آفتی رسد بدش
ز آب و رنگ عذارش نیم صبح گمر
بلاله گفت که خاطر گفت درش
مرا بس است تماشای زلف عارض
بیل بهشت برین را بسیل و دمش
حواشگشته نباشد ز تاب طوره او
دلی که دید بصری شکر و شکش
در آسم که حدیثش کند انجمنی
وز آن خوشم که ندیده است کنش
به پیش یافت آنکس که جان سپرد بفر
قیامت است حواش بر او قدش
بزر جابه ز روح روان لطیفتر است
نموده ایم تحقیق امتحان تنش
بچین زلف تو دل بر خط زلفت و لب
خطا نموده مائل بانده خشتش

صفی سفر زد و عالم نمود و خود گرفت
دلش تهر از بجای کجاست تا دوش

بحرف آید گراو با من هم جان را باو بساز
 کند گریست چون عالم نشستم باز در پیش
 بود دل به آن در بر که باشد دست پرور
 نهان سیکر دول را ز می که بود غنیمت را با
 کشاید پرده از از من اگر پنهان کنم مهرش
 خیالم بست بر حفظه خال عافیت سوزش
 بشیاری نیارد تاب در زنجیر نفس کش
 دلم زان طره بر بار بچاید گریه و گیسو
 عجب بود عشق این که چو عقل افسانه پند

زدستم در کشد امن بگرم استین بارش
 فزون شد گریه جانم فزون از جان خرم نازش
 بود جان به آن تن که کرد و پای اندازش
 بزانو اشک خنین گفت و شد با آه غمازش
 بریزد چشم خون دل اگر افشا کند رازش
 خواهم کرد بر یک شیوه چشم خانه پر دازش
 مگردید وانه بود ایندل که عمر می گشت دوازش
 چو کجنگلی که زیر بال شاهین است پر دازش
 سپردم جان بان لعلی که احیا بود اعجازش

خبر نامه ز شهر عشق کا حوال صفی چون شد

ز حیرانی ندانند هم خود او انجام آغازش

دلا بموسم گل باده نوش و خندان بساز
 بر پیش آنکه ز خاکت زمین شود آباد
 هلاک غنیمت ساقی بد و در جام شدن
 رموز صومعه بسته گویت هشدار

بده بنوش لبی طاهر و سخندان بساز
 بیل عمارت دنیا نجاک و دیران بساز
 اشارت است که ایمن از کید دوران بساز
 مکن ریاد قدح نوش و یارستان بساز

زگر دزد هفتا ندن چه سود و امن لی نرفت خرقه تقوی برهن باده فردش نخن زلف و رخ اوست در ولایت عشق پیام زلفش دیوانه بگو شدم گفت بحکم طاعت جانات از گران بنیت ز طعن خلق مرغ از ترابفت کربشی ببین بختی که این یاروان یک اغیار است بگوی میبکده زندان غلام بیند مقام فتنه و فخر ابلطنت مفروش دو گام باشد اگر ره فتند رانه روی	ببین این تن و فارغ زد قلی و دانا چنین با بس باتش بوز و عریان باش بقید این دو مجرور کف و ایمان باش که چند طالب جمعیتی پریشان باش پی نثار روی از پای تا بهر جان باش در این عمل نیم زخار و هسته ایمان باش بکشت عارف حامی چو ابر نیان باش تو نیست بر سر پیمان بند پیمان باش گدای کوی خرابات باش و سلطان باش باین دو گام برون از وجوب امکان باش
--	--

صفی مرده بدری جان که بر تو جان بند
بر آستانه جانان بسیر جانان

میرفت و بخود میگفت رمزی لب غاشش میکرد و بجنب آهنگ چمنان پر آشوبش ره بند خندک فخن مرگانه هفت آرایش	زا ازرقن و گفتن بود و لها بهر درجش میرد و عنان از خنک گیوی زره پوشش جانوز و بلارک زن ابروی گلان تویش
--	---

از گردش چشم آید ن شهری همه بیا ریش
 برهن زن جسع آورد در حلقه سیه تیش
 جان خستن پروردن نفس ز خطا سبیش
 خود را ای و خود سازی آویزه خفاش
 تا چند قدح خواری پایا دهد لعلش
 جویم ز خد افوزی آرم که بگفتارش

دل لعل لب میگون خلقی همه مد بوش
 مد سیر و بشیخون دوطره بنا گوش
 دل بردن خون خوردن بنگی لب بوش
 رعنائی و طنازی بند علم بوش
 تا چند سخن یاری افسانه کند گوش
 خوابم بد عار و زگی سیرم در گوش

خوبان بصفی الحق پیمان بصفاستند
 آینه نشود یارب این عهد فراموش

دل بکسوی تو پی برود غم آنجا بگرفت
 لشکر خن چو صفت بتاراج دل و دین
 آیم از سر زخم عشق تو بگذشت و بستم
 هوش تا صبح قیامت در آن مست نیام
 خطا نه است دیبا که بگردم درویش
 سر و بالید ببالا و زمین تا بر زانو
 بر صنی نیست طاعت جز آنکه بفکرت

یاد از آن سلسله تا کرد سر پا گرفت
 خال نبشت براه دل و تنها بگرفت
 دست از دیده خو بار که در پا گرفت
 که شد از چشم تو او بخود و صبا بگرفت
 یا خد این نخذ آه دل ما بگرفت
 بخود از غیرت آن قامت و بالا گرفت
 نقش روی تو پری بست که سودا گرفت

چشم تو میرود سی از خود این دل از پیش
دل زود در کش ز پی میرد از نگه ویش

دل بطل و دل و تلف کند فروز هر طرف روزی از آن عین لب بوسه نمود دل طلب رفت و کشید امن او از کف من بگفتگو کرد اگر ز من نهان روی چه بد و شد روان بود نازی ار که روی بوسه لب نداد و می دیده وصال بس منی فاش و عیان مخفی با در جبین شربش بر لب من سسی لبش	غمره کشد و مادش طره کشد پای پیش هی زد و گشت و غضب عقل ز سر شد از پیش روز و ششم بختجو تا بکف آورم کش خواست ز پی شود روان این تن از چرخ و گرنه بمن نداده کی بوسه بستی از پیش تا بصبح از شیش تا بتوز از ویش غم شکر است غنیش روح فرا شکریش
---	--

خال تو در مکا بره تهن است و نادره
گیرد باج از کره گریه رستی از ریش

روی نیا و گرد من یار که میبوی بدم من شدم از خنده او و ال و شرمند تا نگرم پایه خود حاصل و سر مایه خود خویش جویدم بمیان نیره شد آینه جان	لیک شد از خنده او فاش که بس بخردم دید چو شرم و غم من داد نمایش بخردم تا بچه اندازد حد کج و کجیم پست و ردم تا بمقامی که روان گشت روان از جدم
---	--

بیدار بنمود و دخل معرفت علم و عمل
 آئینه تحقیق نظر معنی عرفان و آثار
 جمل نمودم چو خسی پشه و نور و مگس
 من بجان کز همه رگشته ام آئینه
 ناخن ز فلک بردن باره و غافل ز کمون
 گرمی من باش من بد بهیج و آتش من
 کفمن ای سلسله مو حاصل از سلسله
 کفمن من نادره ام در معنی سره ام
 چیت که در راه طلب چندم بی باد
 گفت ازین پیش و صدبت در اینر حله
 تا که بد آئین نشوی خود سر و دین نشوی
 ز بد فروشی و فلان لاین شیخت و ذکا
 نطق و سکوت و آدب و انز و جبل و طلب
 زانکه ز فضل است هوا و ز پی شیدت و یا
 شیخی و پشی و سری نیت بجز بحر

گشت ساوی مثل خصلت شفق حسد
 حاصل صد حسد و گرا از لبسم تا محم
 یا جوس بود الهوسی یا روش و بدوم
 پشم شد و ریخت فرو چوب چو بدوم
 کاشتر کن نفس حردن کشته بزیر لگدم
 آب شد اندر کش من یافت چو مهر اندم
 جز که بکار از همه شد عفت اند عقدم
 بینش بر با صره ام و دافع هر گون مذم
 بر چه که رستم عجب پنه شد اندر بندم
 اینکه تو دیدی بعد و هست نبی از تو دم
 دور ز تمکین نشوی راه روی بر شدم
 صوفی بی نام نشان حیت بحبت سندم
 خوب به در روز و شب بر همه نامتقدم
 عارف بچون چو سپهر چون نبود مقدم
 زین بجلی باش بری تا که بیابی مذم

مردی اگر پیش نه کم ز کمی بیش نه
با احدی خویش نه یکدل دانی احد

گشت صفی بی پرش بازیند خبرش
میرود اندر اثرش تا خبری رسد

مگر بهر سفر برسته محل باز جانانم
مکن بر من طاعت گرد چشم موج خون خیزد
عجب نبود اگر بر این طاعت قبا گردد
امان ندهد مرا عشم آفتد کردل کشم ای
مگر میرفتش از خاطر هوا می پاه کفانی
شب اندر خواب بگفتم سخن باز گفتش
ندادم هیچ مجنون بی سرغ از جنبه یلی
از نخل سیه خاطر نشد از اندیشه ام غالی
خطورسته باشد بر کمال حسن و آیت
کج من ترک میگویم که هو شمشیر و ازهر
خرابی از غرابانی شدن بکفیت و سیدیم
بیادم یاد او نگذاشت حرفی در گهر خوبی

که از تن میسرود و نبال نخل نشینانم
که اندر بحر بحرانت مردم خوف طغیانم
بود بر خطه چون بردست انبوهی گریبانم
مجال از چشم سوزن تنگتر گزیده میدانم
چنین میدید در بیت لحن کبر کفانم
سیر روزیت تغییرش که مور بر مورش غم
فزون گشت ارجه کام اندر از یک یابانم
که بندوقی خود آیین خواهد از کف دایانم
خوش از بستان روح فزایش آید بوی گمانم
بکی کاید گوش از کوی عشق آواز ستانم
که از سر رفته رفته میرود سودای سامانم
بدامن بر چو گردد موج زن یای عامانم

خوشی شرم عشق آمد من گویم که درستی
ندانم گیت میگوید سخن زین رزخیرانم

صلی را عشق در ندی سروشت افاد و دست
چرباک ارببی نمازی گوید آلوده است و انام

بیج شکفتی ز هر چه هست بهالم
میخورد از روزگار نیش پیانی
هر چه کم آری ز دهر خواهی ازو پیش
ماتم باران نگر و عیش ترا تلخ
جسم کنی ماله بصر و نبینی
جمع تو کردی بر پنج و خور و بر است
بیج نگوید که خواج مرده و ازوی
بیج نیاری بیاد آنکه ترا چیت
بیج ندانی که آدمی بحقیقت
رتبه خود را گرفت هر چه زبستی

نیت عجبتر ز چشم خیره آدم
باز طمع زد و کند بنوشش مادم
بیج نیابی که کرده بیش ترا کم
عیش ندیدی که بود قاصد ماتم
بمکه از آن جزو بال و حاصل غم
آنکه نبودت بیج ز حسی مرهم
بد من اسباب زندگیت فراهم
حاصل هستی عمل چو گشت مجتم
چیت که بر ما سوار است و تقدم
بره و رآید چو آشکار و چه مبهم

بر اثر خود بوند الجسم و افلاک
بر قدم خود روند آتش و آهیم

اینکه باشد ولی نکشت ترا ز نفس
فکرت نفاش من و حکمت اسلم

میرد دل من بآن ترک خستی چون کنم
خوایم جویم یا نشست عظم را بموی
حال او دیدم بی آن دانه رفتم سوئی
از هوای کسری آن گیسو شکستم بر لب
عشق در یاخت کاجا چاره بود غریق
ماد عجز و بسینوای یار و استغنا و ناز
پیش شمع روی او پر دانه سان موخت جا
ناله های عاشقی آید ز هر بند چونی
گر نیاید بر بهای باده ام روزی بکار
دل و تبسم می شد برین دگروی نشان
توبه و تقوی سزاوار است بهر شیخ شه
عاشق از ادل یکر و کبریا بی رسته است
دل نکشت از زلف یارم بر بزم ساغر ز

باشکنج طره اش زور آزمائی چون کنم
با چنین بیدانشی کثرتی چون کنم
از کمند پر جنش فکرت را بی چون کنم
مرغ دادم من بآهین هوای چون کنم
استاد روی این بی دست دانی چون کنم
تا با تنغای او با بسینوای چون کنم
در شبان وصل تار و زجانی چون کنم
گوش جان بر نغمه چنگی و نانی چون کنم
خرقه و سجاد را در تنگانی چون کنم
با چنین تردا تنیها پار سانی چون کنم
منکه رند و عاشقم کار ریائی چون کنم
کبریا ی عشق بینم کبریا یی چون کنم
استخوان دگر نگیرد موسیائی چون کنم

بند عشقم بخوانم بعد ازین فرمان عقل	از خدای رسته باشم که خدای چون کنم
------------------------------------	-----------------------------------

ناصحم گوید صفی می نوشد از زاهد پویش	من بصفوت زاده ام این بی صفای چون کنم
-------------------------------------	--------------------------------------

گویند که من بر کف در راه تو سردارم عرض سرو جان کردن باشد عجب از عاقل بیج از دست رزنی با کس نتوانم گفت آندست که میبومم برگردن کیویت طوفانی بجز عشق من دانم دل زیرا برگز نشوم دیگر پاسبان قیامت لعل لب نویشت آمد سخن یارم من دلق ریائی را در سیکه نداشتم بالای بلندت کرد چند آنکه زمین گیرم	از سر بسترت که خود عمریت خبر دارم هست از سر تنک آن خالی که بسر دارم با آنکه بهرمونی تفسیر دیگر دارم بجز تو چنانم کرد کانون بکمر دارم از موج غمت هر دم صدر یزد بر دارم تا قامت در فارت در مد نظر دارم این شیوه شیرین را از آن تنک شکر دارم سودای تصوف را با دامن تن دارم زان شاخ صنوبر باز امید نمر دارم
---	---

اندیشه آغوش میکرد صفی وقتی	
----------------------------	--

سودای جوانی سپهرانه بسر دارم	
------------------------------	--

ما کعبه بجز کوی خرابات نکردم	جز ابروی او قبله حاجات نکردیم
------------------------------	-------------------------------

جز بر حرم عشق وی حسره ام نبستم
 بر چند کم از ذره بسامان تو بودیم
 ای خرقه که آلوده با لوس و غل بود
 کوشی که پُر از بانگ نی و نغمه خفت
 سر بود با چرخش و برگردن او دست
 بر کار و گردل زلفات نبردخت
 بودیم زمین گیر بالای تو چون گشت
 غیر تو چو ثابت بدم بود بحقیق
 در عشق تو از خلق کشیدیم بس آزار
 باز بد فردشی که جویش بجبین بود
 دل در خم کیوی تو چون یکد لبستم
 بر پنج رسیدیم بمقصود از انصرف
 فتمیم به پیش لب جانخش تو از هوش
 دادیم دل و دین همه بر خال و خط و دست
 ز آنچه خشم که مستانه با کرد نشستم

جز در گذر سیکه میقات نکردیم
 از مهر رخت روی بذرات نکردیم
 تطهیر جز از آب خرابات نکردیم
 و اعطای پذیرا که بطاآت نکردیم
 بالا سر و دست اربناجات نکردیم
 صوفی صفت اصفیایات نکردیم
 در حسره و عروج اربسادات نکردیم
 اظهار وجود از بی اثبات نکردیم
 و ز شیفتگی قصد مکافات نکردیم
 المنة لله که ملاقات نکردیم
 ز آنجمله دگر میل مقامات نکردیم
 در علم و عمل حاصل اوقات نکردیم
 و اندیشه اعجاز و کرامات نکردیم
 تا شیخ نگوید که مواسات نکردیم
 در گوشه و اندیشه زفات نکردیم

برابروی دلدار سپاه از همه کوهین	بردیم و بدل فکر عیادت نکردیم
تائید صنفی الحق مایه سپهر خرابات	میگفت که جرم خص غایات نکردیم

بیمانه درستی که به بیمانه نمانست
نکشت کز او ترک اضافات نکردیم

از چشم تو ماست دزل لعل تو بجوشیم	با سا خود می رسته ز خود زرقه زهوشیم
تا چشم کی این سوکنی از دل همه چشم	تا حکم چه بر لب دمی از جان همه گویم
از شیوه لعلت همه سر بادیه پریشتم	از گردش حشمت همه دم خانه بدوشتم
از چشم تو است از همه با جان بی حکیم	دزل لعل تو است از همه بادل بجز دشتم
ز انحال که از چشم تو دیدیم خرابیم	ز انجام که از لعل تو خوردیم محویم
از چشم تو آواره ز آردوار سپهریم	بال لعل تو مستغنی از الهام سرویم
واعظ مدران چشم که ما گوش بجز گویم	زاهد چه زنی نیش که پرورده تویم
از گوشه چشمی همه میخانه نشینیم	وز حبه لعلی همه سجاده فرویم
چون چشم بود همه ساعی بنحایم	چون لب بگشاید همه بیجان حقویم

در مسکده منظور صنفی الحق از آئینم
کز شیخ کز زبان جو طهوری و جویم

من اندر خرقه دوست از سوز مخم غم گشتم	بجای حق حق نزدیک دور از ما غم گشتم
بر داند مقام قاب نوینم عروج جان	جوار دست را وصل ترا ز حد صدق گشتم
عجب سزای جان دیدم که بر حل معانی	کتاب روح میگردم ورق نا که ورق گشتم
در او دیدم جمال یار و چون بشکافتم جازا	نه تنها فالق النور آمدم رب نفی گشتم

عجب رحمتی نفلند در مرآت دل بر تو
چو بودم غرق عیان رحمتش راستی گشتم

من بملک دل شنیده بوده ام تا بوده ام	از سوز عشق آگاه بوده ام تا بوده ام
دل بران کیوی مشکین داده ام تا داده ام	محو آرزو خوار چمنه بوده ام تا بوده ام
دفر و سجاده یکو بسته ام تا بسته ام	دور از ما و بلبله بوده ام تا بوده ام
درس عشق از خط ساقی خوانده ام تا خوانده ام	بحر علم علم آمده بوده ام تا بوده ام
کوی جانان را بزم کافیه ام تا رفته ام	حال آن یوان که بوده ام تا بوده ام
راه با اهل طریقت رفته ام تا رفته ام	سالک را از بهر ره بوده ام تا بوده ام
از من آلوده دامان کسب پاکی در خواست	چون خود بینی شرف بوده ام تا بوده ام
بر گال اهل منی بر ثبوت اهل فتنه	خویش بر مان بوجه بوده ام تا بوده ام
گر بنجده جرم عالم را صفی بر جاست چون	بنده رحمتی شده بوده ام تا بوده ام

ریزه خوار خوان عسکر عالم جهانی گشت از کشت
ریزه خوار نعمت الله بوده ام تا بودم

کشم که بجام تست خون دل جهمیم کشم بجان صد شورانگخته از لب کشم دل سودانی مجنون شد و صحرانی کشم که قیامت های پرده نشین از تو کشم بگرفتاری جویم زک و دلاری از سلسله کار دل هر چند که مشکل گشته بفسخواری در ناله و در زاری	گفتا که بود خویش در ساغر لهریزم کشاپس ازین سینی شوری که بر لهریزم گفتا که به بند آید چون طره فرویزم گفتا که قیامت بین آن خطه که بر خیزم گفتا دل اگر داری از زلف دلاویزم زلف تو نه بگذارد در کنسده بگریزم مرغان شباهنم گشتان سحر خیزم
---	--

بر خاست صنی آسان خود از سر عقل و جان
تا با غمت از پیمان بی این دو بر آیم

خواهم از دیوانگی هر چند بچشم دست من گیرم از ساقی نگر من به شیری سر آ بچو مرغ و ماهی اندر زلف یار افتادیم گرچه این پوستکی زایمان جان بریدن آ	باز در زنجیر گوی شوم پاست من چون کنم که حال کردم از آن چشم من ما و دل او در هزاران ام در شده من موبو خواهم دل اندر زلف او پیوست من
--	---

گرد این صوفی گری دستم نگیرد میفرودش	باز کی خواهم زعجب خانقاهی رستن
گفته خواهم عیادت کرد از بیمار عشق	تا تو آئی بر عیادت رفته ام از دست
صدیقت رفت و برگزگرفتم روزی خاک	پیش بالای بلندت هر چه گشتم پست

گفته هستی صفی را کرده محسوم از وصل
روی بنامتا بکلی بگذرم از هستی من

عادت ابروی تست فتنه در انداختن	آفت عالم شدن تیغ بقهر سخن
زلف ترا شیوه است دل بر آودختن	روی ترا در غور است دیدن جان سخن
یکته خال تراست شوکت غار گری	از طوفانی خاستن بر سپسی تا سخن
ماند گرفتار خار گل که بر دیت شکفت	گشت زمین گیر سر و پیش تو ز فخر سخن
ز آتش عشق تو جان بگرد از درواست	نیت در این سوز و تب چاره بگدا سخن
چشم شناساند است هر که بجمعت یزد	کور دلان را از هست دیدن و نشنا سخن
خفت و سیان است عادت بی چارگی	از توفه امش مباد عادت بنوا سخن
در غیا نم مبنی بر در میخانه گفت	جان و سر اینجا نباست یکسر و در سخن

در ره عشق ای صفی این بود اول قدم
ز آتش دل سوختن با غم جان سخن

مد است مرا بر لب شیب قند تو
 بر لعل شکر خیزم خوان باشکر انجیزم
 کیو چو کنی زنجیر پانندیم از تیر
 دل رسته ز هر قیدی جز نموی تویی شیدی
 عشق تو جوان پریم کرده است و جانم
 پشت من ایچرخان چون دایره گردان
 من پرسم اگر چونی چند آریم افونی
 ایخبر و جان بر خیز شد از لب شیرین
 در خواب تو بر بالین سازم ز روان باین
 ثرکانت بهر موقف یکسر زده بر صد
 پرسم من از آن بازت تابش نوم آوارت
 تا برخت از غافل حشمتی نفست کمال

نام لب مطلب کانیت پسند تو
 کو حرف که جان ریزم بر قالی قند تو
 مایم بهر تقدیر بی سلسله بند تو
 بیرون زرد و صیدی هرگز نکند تو
 باشد که زمین گیرم بر سر و بلند تو
 هر کس بکسی حیران من گوی چند تو
 دل داند و دلخونی چون من چند تو
 هرگز زرد شد شبید ز بر گرد من تو
 چند از نرند نسرين پسو بر بند تو
 حرز آوردت مصحف از یم گزند تو
 از بوسه کشد نازت این جا چند تو
 در محرم حُسن دل سازیم پسند تو

رازی که لب گویم شیت باد بگویم
 از عشق و طرب گویم از پی پسند تو

کجاست راه که یابد رمانی از بسوی

دی که میکشد اورا کند کیوی

مرزانت آنچه دل از دست طره تو کشد
جراتی که مراد دل ز تیغ بجران یافت
بسیج راه نخست کمی میان ترا
از آن کمر که تو بستی و برگشودی خاست
شوم بخار و بکیرم ز مهر دانات

که کرد بجیز آهنگ سخت باز وی
گذشت از آنکه پذیرد بوسل واروی
شد از چه خاطر بار یک من من
دگر ز دیده دریا نشین من جوی
اگر بقیه بگردانی از هر هم روی

صفی ز نام بط بادوست و محمود است
چه جای آنکه ز میخانه بشنود روی

این کمر جانانه تنگ از بندیر بسته
بر نازت جان باشد بکف محتاج
از کمان در اتی بروز کین گیرتی خال
گرچه آسان می کشانی بهر حلق نامکند
این نباشد سحر که چشت و کز گشت حال
از میانت در تنگم معجزات آن یا علمم

دست هیچ اندیشه نمکشاید که بگوید بسته
آن خیالی که ز اشارت های ابرو بسته
را در رفتار و سکون بر ترک بسته
حلقه تابسم که بس مثل بگوید بسته
ناکشانی لب با فنون چشم جادو بسته
یکجان و جان بوسم که بگوید بسته

ای صفی بکایه شوا از خویش بی پروا رطوبت
جای غیر غیت با آن دل که بیاوسته

امروز نیا مد بمن از دوست بریدی	ناور در از آن لعل دلا ویز نویدی
هر روز پیا میس سوی زندان سحر خیز	بس زود تر از قافله صبح رسیدی
ای یک صبا گو بوی از خاک نشینان	پارسه چو غزال از چه بیکار کشیدی
کفنی که دم آخرم آئی تو بیا	باز آئی که دیگر صبا نیت میدی
تا بر نشید بضمیر تو عباری	پشت نفس آهسته کشیدم تو میدی
خون گشته دل از طره مشکین تو مانا	بین اشک من از ناخوابه شنیدی
پیش گل رویت بر دار لاف شکفتن	چون باد سحر که دهن غنچه دیدی
بایست که از خون شهیدان کند اسکا	آن شمع که تو دید دهن از ذکر شنیدی

شده کهنه صفی دلی بس بازار خرابات

یک بار در آو زنی رهن جدیدی

در طواف حرم گشت بگوشش گلری	حلقه میکده را هم باد بک نگی
بمی از مرده میخانه صفای رخ دوست	گر کنی سی و در آن حلقه بیایی
نیت در صومعه سودنی بخرابات گرا	قلب خود نقد کن از صحبت صاحب حاجی
عرفایت در دوست که عتاق رسند	اندر آن کوی نه همه بخیر بی خود خواهی
همت پریشان بمن که ز زندان حمید	دید پوشید و در اکر ام کرد اکر ای

خوزه عاشق کرم زاهد بیچاره گد است بیج سائل ز در مسیکه و محروم رفت خوشه از خرمن صاحب کرمی بزرگ بعد یوسف مصر معانی توئی آخر چه روی روز خود بی می و معشوق کن شب همه عمر	بگفت آرد گد از محسن شاهنشاهی بگجا کرد توان رود چنین درگاهای پیش او حاصل کونین گشت از گاهای یکمی عسر گر انایه تلف در چاهای خرد سال است که کجفته بود بی نای
---	---

قد می هم بصفابر در صیفا نه گد
تا مگرد دست تو گیرند صفی الهی

برده عقل و هوش از من لبری قبح نوشی زیر کی ز بردستی چاکچی قضا شستی رنجیده پردازی شوخ فتنه اندازی شایدی کلان ابرو مهوشی مسل شوی رشته نی بکس جانی یا سرتی سامانی هر که بسند از دورش شود بدستورش نوبتی مرا آن به آمدی به پیش از زره گفتش بنان تنها چند میزنی صهبا	نازنین گلند امی یاسین بناگوشی روز تا شب بستی بای تابش موشی دلغریب طنازی بذله کوچی موشی رنجیده فرو گیسو تا مگر گد از دوشی غیب مردان دانی عیب عاشقان پوشی پیش چشم مخورش عید حلقه دوشی چون بدیش ناکه برگشودم آغوشی هم توان زدن با جامه محجوبی
--	---

گفت شیخ و سجاده و انگلی کشد باده
 بشنوند که خلقت برگشته از خلقت
 باشد از خلط رانی عشق باده پیمانی
 عاشقی و میخواری در لباس پیری
 گفتش مکن پر خاشاک و حرف من قلاش
 من نه خشک و خود خواهم اهل درد و کام
 با من آیم نه بن شکوه شاهانه
 گرچه رندم و سر خوش نیست یر دلتم
 نیستم بد بیری بسدم آشنا گیری
 من سر خراباتم فارغ از حسد افاتم
 خرقه پوشم از کیشی چون تو نی که آند
 گفت با تو ام زین پس یار نی بد گیر کس
 آمد و مکرّم شد خرقه پوش و محرم شد

با چو من بسته ساده اینت دلق منوشی
 بر درندیم دلقت با چو من چادوشی
 بانان عینانی بی حجاب در پوشی
 نیست جز تبه کاری یا که خواب خوشی
 نیش را بیل خوش باشد که کرت بودوشی
 من صفیعلش هم نی کجی غلط کوشی
 آن نیم که از خانه کنندم بر دوشی
 برگدشته از آتش بادم میاوشی
 زود شود ز کس سیری دست کن فراموشی
 فی ز روی طاماتم زهد خشک بفروشی
 عاقبت نمیندیشی حرف پیر نیوشی
 سال و ده هم آیین بس روز و شب هم آغوشی
 ره روی سلم شدتند یاد و بخروش

این خود از حسد وندی بود طبیعت پندی
 باش با صفتی چند ده بنصیح او گوش

تو اگر گناره از مازره مجاز کردی
سوی عاشقان مفتون نبردیشی بشی
تو بس ارچه خبر دلی بمسدم بهانه جویی
بجان روزگار ان بستان کلفزار
تو انا مل بورین نزدی بزلت سیکش
ز ربت چو شتم که تو بطره بستم ره
چو زدی بطره دستی دل عاشقان گشتی
ره موت گیرم از سرشوم اگر مجبّر

برضا کشیم نازت چو تو خوبه ناز کردی
تو بمار چشم میگویند برتر کنای کردی
نکذشت گفت گویی که بهانه ساز کردی
نکذ کس این بیاران که تو دلوار کردی
مگر آنکه ز اهل آیین همه کشف را کردی
فسری که بود کوه بر باد از کردی
بشکسته باز بستی گریه که باز کردی
بجنازه ام تو دلبر ز کرم نماز کردی

بمخدا صنی علایق سبب از خود و خلایق
سرو جان کجاست لایق که بر او نیارند کی

کر عناصر سرگران کردند بمانو بجای
روضه کو خاک آدم را باد از دانه
گفت دانه ای چه سنگی قدرش از نفیث
نقد و شاهی بسره و در بازار عشق افتاد
کیش عشق از آن گزیدم تا کرام الکائین

ترک تن گویم کز ایشانم نباشد شستی
شایم آتش را اگر شش آبی نهم یا غنی
گفتم آنخس میر قدر افزا بتا بدعتی
چیت رطل آنجا که در یار انباشد غنیتی
در تسل نماند نامم را مجبّم طاعتی

بند گیر ابر خند او ندی نیار کجی مفرد	اوری بر کف اگر د ان عالی مستی
--------------------------------------	-------------------------------

بی نانی یک نداشت ار که دارخی عشق	نیست عاشق آنکه آید در نشان و سستی
----------------------------------	-----------------------------------

در انجمن مجسمه ام آمدی و ز دوستی	سخن پرده سپردی لب فروستی
حدیث حُسن تو هر کس بیک زبانی گفت	طلسم دلبری خود گفتگو بستی
هوای عشق بد ریادلی توان بستن	مرد ز گریه مرا کر بیدیه جو بستی
و لم بشور حسن تو شد بصید نظر	رَه بردن شدن از خال و خط بر تو بستی
ز ناع زاهد و صوفی بانسراع تو بود	که نقش خود همه بر خار و گل ملبوستی

اشعار مقفیه از مرکبات و مفردات

ای طره شگفت بر بمن سامانها	و انحال خود آئینت غارتگر ایمانها
از عنبره قات بس جان بگردشت	وز چاک گریانت بس چاک گریانها
خلق ز غمت هر شب در ناله و در یارها	جانها ز لبست بر لب لبابت بدندانها

تا چشم کنی میبندی سر صداد	هر موی از آن کیبوستی است پستانها
---------------------------	----------------------------------

بنارخ و مسترخ کن ایامه می مسورا	بنشین خوش و خنج کن بفتان گل کیورا
در زلف چنان بستی یک سله مجنونا	در چشم کجا دادی جا اینمه جادوا
چشمی که بگرداندی در دیده مانندی	یعنی که نه هر چشمی دارد درم آمو

حرفی بر زبان خود با طره مشکین کو
آور بر زبان بادل مینای نخلکورا

آیا شود آرزوی کانی تو بهیغم	آری نکت از علت بهر دل بریام
وز خنده شکر ریزی زان لعل دلاؤم	یا قوت روان بخشی زان حقه مرچام
تقوید نظر کرد و برگردن تو دستم	قربانی ره کرد و بر مقدم تو جام

کاهی بسپاری دل بر صحبت و گفتار
کاهی بگذاری سر بر سینه و دامن

من اشعاره قدس ستره العزیز

خویش کن ز ما نهان خیز و بیا سخن بگو	رمزی از آن لب بان لب بی لب بگو
عشق ترا چه ستر جان از همه کس کم نهان	نیست منی در این میان صف رخت بمن بگو
از دل خویش بوی تویی شنوم بوی تو	یکدم بوی تو زلف تو زان شکن بگو
سرو قد اقیام کن در دل هنر ام کن	رخ بنا کلام کن گرد گل از چمن بگو

من نوادر اشعاره

عجب آدم که آمد ز تو مرده و حیات	که بجز خود ندادم بوصالت آیت
بنارخ ارچه شای ز حجاب طره کاهی	که شبی بروی ماهی نگریم ز بعد شای
بوتریدار که خوبان برخت شوند قربان	که ندید چشم دوران ز تو خوبرو جمال
بفقیه طعنه کم زن بسیدئی و خانی	که ندیده روی هست که نبوده زده کجالی

من افکاره قدس سره

دل رفت دره از دستم زان گریستان	بی ساغرمی ستم حاجت چه به پیمان
سجاده نشینی پس در صومعه با هر کس	دیگر نشوم زین پس دوازده مینجا

فی اشاراته نورالله مضجعه

کسی که کرد نفی تفسیر من	که این نه زوت باشد از پیش این
بخندد ابلیس بر آن سینوا	که این بود ز احمقان اولین
دو صد هزار نظم و نثر صفی	جهان نموده چون بهشت برین
تو اغشی که نشنوی بوی گل	چه حاصلت ز سنبل و یاسمین
چه حاصل آنکه آفتاب مسیر	بتابد آن بهر خاشاک و عین
صفی ز بخند از کلام خود	که گفته حرفی از ره حق و کین

و یک باشدم از اینده دین	که حق نموده لعن بر مفسدین
بر او دهد خدای توفیق آن	که تا شود به بخشدی ممشین

فی السرفان

تا کی سخن ز حاضر و غائب	بر خود نکشته هیچ مراقب
نشاخه و جوب ز امکان	بدی هسته ار ممکن واجب
نموده رتبه و نمائی	تحقیق از وجود و مراتب
از نوکشی حساب خداوند	در بندگی نکشته محاسب
گوئی بس از غرائب عالم	در خود ندیده هیچ غرائب

فی الربيع

بنگام بهار است و چمن پر گل و سون	آفاق چو تخته نه چمن گشت مرین
از پرده در ارنج بعصر و زایمه ارن	تا دیده گیتی تو گرد و همه روشن

من بدایع اشاره

سراغت دارم ای ماه یکانه	حریفان زاروی بر شبنجان
چو آئی نزد ما نشسته بر جا	در اندازی پی رفیق بهان
خوش آن روزی که بودی بار بار	نبودت کار با اهل زنا

بمازا برو چو میگشتی کاکش	کشدی سیرش کازا کانه
نکرد اعنی خذت با ناسنه	همانا جسد دل مارا ناسنه

مفردات

وقت عیش و وقت نوش است اینم	گاه ترک عقل و هوش است اینم
----------------------------	----------------------------

فرد

زلف تو دلم را بطیش آورد آری	چون دام به بسیند بطیفه قلب کو تر
-----------------------------	----------------------------------

فرد

ز تنهائی دلم دیوانه شد آن یار بهدم	بر سوائی بردن از خانه شد آن زلف برکم
------------------------------------	--------------------------------------

فرد

کرکهای ترا هرگز فراموش	نخواهم کرد اگر گردم کفن پوش
------------------------	-----------------------------

فرد

دل دین و علم و عقلم که شد بمسرحا صل	صنمی چنانکه دانی بطیفه کرد زایل
-------------------------------------	---------------------------------

فرد

کرکهای جامه مرد ندارد بروزگاه	بتر ز جامه که در او هیچ مردیت
-------------------------------	-------------------------------

فی الهیة

بر دست شاه چشم فقیر است
دریا کفیده پیش غدیر است
کیستی پر از بباط و سریر است

امروز روز عید غدیر است
گردون حمیده پیش زمین است
عالم پر از نشاط و سرور است

وله طاب راه

کاین دور در غم جنس تو قدرگاه نیست
گفت موی تا که بر خود چشم اینجا نیست

پیش رویت جانی ذکر آفتاب و ماه نیست
دل در آن گمبوشد چنان گمشد وقتی در آن نیست

من افکاره

دست از جان بخشی ترک تنگنجی
بعده با صمنی تاملی حسرنجی

گر بی تاز خیم زلف بختی و انکشی
زرد رود داردت اینچرخ سیاه کبود

نسرده

نه ستمکار و دل آزار و جفا جو با

و عده کردی که بمن یکدل دیگر دبا

فی التصريح

یا شفاعت خواستن از پیر و از پشیم
تا که خواهد از بد و نیک آنچه آرد بر سرم

نیست روی تو به و برگشت بر حق دیگرم
میردم بر در گمش با جان پرامید و بیم

نسرده

روی بر هر کس کنی با تیغ نیز	رو باد آورد و بخت مقتش
-----------------------------	------------------------

فرد

گمده گیسو را بگره از چه زنی	کان ابرو را بر زه از چه کنی
-----------------------------	-----------------------------

فی استنبیه

گر تو ایدل تارک دنیا می شوی	در جهانی کان ندارد گنگلی و اصل شوی
بایم استیزه است که خواهی جان بر من خوش	بایم و کوه از نمائی چسب منصل شوی
بر رنوز علم الاسماء چه آدم پی بری	گر خوش از قیل و قال علم بجای شوی

فرد

ز خیالت ای پرورد سید هر خم خیالی	نکدشت از خیال مبطافت مثالی
----------------------------------	----------------------------

من استایج افکاره

بنیاد جهان چو یافت سیمیا	شد بوالبشر آشکار و ابیس
باشد مثل اندکشت در رمل	شد خانه هشت جای انعکس

فی تصریح و الانابه

ای آنکه بامرشت ایجاد	یادش کنی ارگشت کند یاد
خیر از تو بهر دم از مکاره	مار از سر کسی بفریاد

ای آنکه تویی بذات موجود	باقی همه فانیستند و نابود
از خود تو گشت عالمی خلق	ما را است امید بر همان خود

وله فی المناجات

ای بار خدای لایزال	ذات تو عری خلق و عالم
پیوسته کنم گنہ که بر من	غفو تو رسد علی التوالی

وله فی التضرع

ای بار خدای فرد و احد	هستی تو بحال بنده شام
با خلق تو نیستیم مخاصم	جز نفس که باویم مجاهد

فی الاستغاثه

ای بار خدای مستغاثم	ای خالق جسم و رب عالم
هر لحظه کنم گنہ که بر من	غفار ری تو دهدا مانم

وله فی المعرفه

خداوند ذوالجلال و انجمن ذوالکرم	برآرنده حدث برآرنده قدم
نزه رنجون چند مقدس کیف و کم	نه در بود او زوال نه در دوام

کذب است هر چه هستی است سحر

بوج کمال کرد تجلی ز غیب ذات	هویدا شد از تمام احوال در صفات
رخ از مو بهت نمود برات مکنات	بر آن مکنی گرفت زوی خلعت حیات

شد آیات رحمت شبنوات مطلق
در معنی کنی کنش را مضمیناً فاجبت ان اعرف

از قدرتش کیست باشد گرت نظر	کار دزیشی پست اشیاء و خوبر
چون مایه حیات کاست از حجر	دز خاک تیره گون سرو و گل و دُر

هم طلعتی که رشک از وی برد	
هم شادی که شمشیر دزوی چال	

گنجی نهفته بود اندر حجاب ذات	کردید جلوه کرد در اسم و در صفات
فرمود در طور ایجاد کائنات	بر مکنی گرفت ز او هستی و حیات

تارک به بی نشان یابند از نبات	
بر آت خود نمود وجه علی آل	

حق است آنکه نیست ذاتش فایده	بی شبه و بی شریک بی مثل و بی نظیر
بر خار و گل مجیب بر جزو کل مجیر	بر ماخلق مجیط بر ماسوا و مدبر
تابنده بر وجود بخشنده بر فقیه	ذوالجود و ذوالکرم ذوالغفر و ذوالجلال

بر طاق کعبه بود بهای عبید	مسرود با علی سلطان ذی شرف
نی پای و کن بُت از طاق خاند	کند آنچه بد صنم سر پنج صمد
تا سه لاله آله هو الاحد	کرد عیان فاش بی ریب و احتمال

وله قدس سره العزیز

بیج می کن ای فرخنده اوصاف	بشارت ده که سیمرغ آمد از قاف
خجاری کر زمین در راه او خاست	مضاف تر بد از آسینه صاف
گشت آذوار مایل از بد و نیک	از این پس دوره عدلت و انصاف
بر عزم جریعه نو شان صفا بخش	نماد اندر صراحی در داجاف

من لطیف طبعه

اگر عیان شود از اهل شرع و فقر فوج	ز آدمی نبود هیچ عیب و نقیصه و دو
تعاوت آنکه بود چشم اهل دل روشن	بطلعتی که ز دیدار اوست زاهد کور

فی المناجات

صفی یارب که مخلوقست و نادا	بناداری کم از کل خلایق
تواند کرد عفو هر گنای	تو دانی که نذرین عوید صادق
عجب نبود تو بخشی گر گناهش	که مولائی و دارائی و دخالق

فرومانده بی گریه بستم و آبتلی
 شفا خانه حق که از بسبب رحمت
 حسین آنخداوند ملک شهادت
 بود سایه اش ظل ممد و باب
 اجابت بنام حسین است از حق
 بود تا که مفتوح و بلجانش
 کی آسان شود مشکلی بر خلایق
 که باشد حقش خون بها چهره
 بهر شش بر آرد میزاده بکده کل
 گر ابلیس از رفتش بودی آگاه

نمایم تراره بدر الشفا فی
 بر آن در در اهت آبخا و الوی
 که از مهر او نیست بر تر و لائی
 پناهنده گر که جوید لوائی
 که از اضطراب ار کند کس دعائی
 بهر بزم بوی گر بری الحوائی
 جز از دست بازوی شکل کثائی
 ولی باب مادرش خیر نهائی
 بر آدم غیرت هرگز خطائی
 نمیکرد از آن سجده هرگز بائی

در تاریخ قرن ناصرالدین شاه سعید نمایی

ناصرالدین شاه در قریب آنکه باشد پیا
 عالی و دانی در ایامش راحت و کام
 خواست از قرآن صغی تاریخ این قرن عظیم
 قریب بسته اند در کجستی آفتاب

انجمن شاهی بامد قرنهای در روزگار
 صوفی مزاهد از قبایل بعزت سازگار
 رب قد آیت شد تا من الملک استوار
 گر کند شاید بدین قرن بار کفحار

در تاریخ جلوس فرماید

از جلوس مظفر الدین شاه شهریاری خلیق و روشن این چنین شاهی از خدا آگاه از پس بحرت رسول الله دارد از افش خدای نگاه باز باشد بعدل این درگاه نامه های که بدو جور سیاه کرده بودند کار ملک تباه از گریان خلق شد کوتاه که نشسته است شاه نوبرگاه نقش شد بر صلیبم ناکاه شاهش امان مظفر الدین شاه	گشت دور زمانه بردنخواه خسروی دلنواز و کامل سیر صد هزاران نیاید از شایان سید و چارده ز بعد از آلف شاه مظفر نشست بر اوزنک تا که باز است باب رحمت حق ناصر الدین شاه ارچه پشت بعد لیک پنهان زدوی ستمکاران دست استم به بد خسرو به تاریخ این جلوس نکو مصرعی خواستم زیر خود ظلم رفت از میان شد تاریخ
--	---

در تاریخ وفات فرماید

نوزده بگذشت از جیم دوم	بنجو ماهی شد نمان ماهی بجا
-------------------------------	-----------------------------------

بود در خور ماهش ارگفتی تبری
شاید از سوز فلک رادل برآ
از پری و آدمی بهفت رُخ
گفت تاریخش با فسدنی جُب

هر زمان از مهر دل روحی فدای
ماه رویان را کند چندان هلا
چون بوصف از هر دو بدنی استرا
حشر عالم تاج باز هر کسی با

در تاریخ صدر اعظم میرزا علی صفرخان

عند صدر اعظم ارخواهی
نود و یک پس از هزار و دویست
صدر اعظم شد اندرین تاریخ
چون فزائی بر اینخده ده و چا
یعنی از لطف چارده معصوم
چشم بخت نه بسیند از ایام
هر دو خصم افکند میدان تا
لیک آن غازی است و این بازی
اختصاص ز هر کسی است چنانکه

هست بی شک هزار و سیصد و پنج
عدد نام اوست در تاریخ
آنکه ویرانه ما از او شد گنج
صدر اعظم شود بفسر بنج
یافت این منصب بکوب سرنج
جز بکبوی یار پنج و شش
فارس رزم و فتره شطرنج
آن بود معجزه این بود نیرنج
ذوق عشق انبشار بذر انبج

وله طاب ثراه

مگر گذشت ز هجرت هزار و سیصد و پنج
شب چهاردهم از جمادی الاولی
کم از چهل بدخترش ولی عقل و ادب
زیب پر است جهان از نمود او همه جا
بسوخت بد پریش از آن دل خلق
شده استوار که داغ جوان بشا هشیبه
کسی ز حال صفی اگر است در غم او
بجاست از پی تاریخ او که گفته اند

که در گذشت و جهانرا گذشت باقرخان
چهارده شبهای بنحاک شده بنیان
هزار قرن مسنون دیده بود از دور
بدل نمیدادم که رفته از جهان
که دیدم گشته مسر زنده سوخت در کینان
پدید کرده بود که مرهم شدیش ز سمنان
که دیده مرگ برادر بچشم داغ خو
رسید طایر حق قرب ششیا ز جان

فی المکاشف

صهر شایسته خلیفه الدوله کادست
وی مرا آمد بشوق و اشتهاج
خواهم اول تو در آن حکم بنای
میشم آنجا روان در وقت عصر
شب گذشت و صبحگاه کای خباب
پیر رحمت را که از آن روی و جبر

بافتم از بهیمنی چون لحم و پوست
که بنائی کرده ام اندر عسراج
شاه را گوئی ز صدق دل دعا
زان بار کشته ندیدم کاخ و قصر
گشت طالع خشم و دیدم کم بخواب
کسب نور و حضور کردی ماه و مهر

مین ما حائل یکی آسیند بود
 خواستم تا بکنم آسیند گرا
 گفت شگن کاین ز جاجو جسم
 کفتم از تن چیست حاصل چونک تن
 گفت از تاثیر تن باشد یک آن
 حق بمن تبریک آن گوید مُدام
 آفرین بر نطق و قفسیر تو باد
 کفتم ای جان جهان زمان تر است
 ز آنکه شد دیوان قفسیرم تمام
 گفت دنیا جای اندوه است و غم
 چون شدی تسلیم امرش از جفا
 جان عاشق با چنان پائیدگی
 مابقی گفت را و اندر منام

پس آن سپهر روشن بنفشه
 تازه سازم بعیت ویرانه را
 بایدین تا وقت خود باشد
 گشت حایل در میان یارین
 کای غپسین تغییر آید در بیان
 پشتم و جانم روشن است از انکسار
 که از او شد روح پسین حله شاد
 لیک گرتن را را سازم بجاست
 هم طو لم سخت زین دارالکلام
 چاره تسلیم است در امر قدم
 فارغی ز اندیشه موت و حیات
 نیست بند مردگی و زندگی
 باشد از اسرار و منی و لسانم

آنقدر هم بهر خیر خاتمه
 در بیان آمد صفی راز انهمه

رباعیات حرف الالف

دستی نبود سسرای کس غیر خدا	دستی محض و ماسوا هست نما
درستی ماثرو دست نیاب	درستی حق کمال هستی پیدا

رباعی

ای آنکه خدای خویش داینم ترا	طاعت بنزاکجا تو انیم ترا
گویند خدای را بحاجات بخوا	حاضر ترا از آنی که بخوانیم ترا

رباعی

افسوس ز گام بر غلط هشته ما	دین رفته زدست سود و سرشته ما
در مزرع دل فاشده ام تخم سید	ای ابر کرم ببار بر کشته ما

حرف الباء

ای آنکه توئی هستی خود واجب	بر جمله ماسوا هستی خود واجب
علم تو بغیر هیت میت که نیست	از محض هستی تو چیزی غائب

رباعی

اشی عشری ز زاده بو طالب	تا مدئی مستظر امام غائب
-------------------------	-------------------------

جُب همه را بنخویش میدان داج	تا فوزِ عظیمست رسد از هر جاب
-----------------------------	------------------------------

حرف التاء

از معنی کُت کنسند در یاب نکات	حق کرد یکی تجلی از ذات بذات
گشت بذات او نماینده ذوات	معلول شود بعین علت اثبات

رباعی

در صرف وجود فرق و تمیزی نیست	وز غیر که منفی است پر بهر نیست
یعنی نبود خدا را مثل و شریک	هستی همه اوست غیر او چیزی نیست

رباعی

عالم چو جباب و هستی حق چویم است	زین بحسب نمایش جبابی کرم است
جز هستی بجز هر نمودی است دمی است	بودی که نمود اوست یکدم عدم است

رباعی

از حق چو بنای ملک بر نفیم است	داریم امید عفو و دل پر بیم است
این خوف و رجاء تکلف و تعلیم است	گر چاره کار طالبی تسلیم است

رباعی

چون شاهد ما بخود نمائی بر بخت	اشیا همه را بیک تجلی اراست
-------------------------------	----------------------------

در هر شیئی تمام اشیا پیداست	سری است در این نکته که عارف گوید
-----------------------------	----------------------------------

رباعی	
-------	--

چون نیک نظر کنی در او حق پیدا پیدا شو و من که هر چه پیداست خدا	گوید همه خیر هر کسی حق با ماست حق نیست عیان ز دیده اهل شهود
---	--

رباعی	
-------	--

غفران خدا بجرم ما شاق است شر منده به پیش رحمت خلاق است	مستوق چنانکه جاذب عتاق است در روز حساب هر کرا نیست گناه
---	--

رباعی	
-------	--

نمود بحسبیم لی مع الله راحت بر دل در لاله الا الیه است	تادل نشود بریده از دلخواهت از خلق بند دیده تا باز شود
---	--

رباعی	
-------	--

اشیا همه ریزه خوار خوان عصیان مرا چه قدر پیش گزشت	ای آنکه دو عالم است اچیزد با آنکه زلفت جز بر حمت قلت
--	---

رباعی	
-------	--

الاکه ولا زار و جفا جو من است	در خشن خویش خلق نکو متحن است
-------------------------------	------------------------------

گر لطف کند با من و گر قهر نکند	نیک است نباتی که در پیش حسن است
--------------------------------	---------------------------------

رباعی	
-------	--

آنکه که هر شکسته را دل سوی او	آنکه که آب رحمتش در همه جوت
دشمن برضای او شود دوست که است	در دست تصرفش دل دشمن دوست

رباعی	
-------	--

بنگام سحر جلوه پر خوش است	در وقت نهار قوت نیم سیر خوش است
چون عصر شود صحبت اجاب نکوت	و در دل شب ناله شبگیر خوش است

رباعی	
-------	--

از سر علی که بر علی آگاه است	کو نقطه تحت با بسم الله است
چون نقطه کند تنزل از رتبه پیش	کرد دالف آنکه اول الله است

حرف الثاء	
-----------	--

ای خود تو بر وجود اشیا با	تو که از لطف قدیم حاشا
عادت نبود ز خویش دارا	میرد همه زنده و حش دارا

رباعی	
-------	--

ای آنکه ز حق بر سالت بنوش	شد ذات قدیم از تو پیدا بخدوش
---------------------------	------------------------------

تو شافعِ جُسمِ بوابش باش که است	برماز پدر گن بهکاری نورث
---------------------------------	--------------------------

رباعی

ای آنکه بهر غمی توئی یار منیث	نام بتواز و سادس نفس خبیث
گوشت دل من بطن خود کن شنوا	تا نشنوم از غیر تو یکبار حدیث

حرف ابجیم

یک نکته بگویت بحقیق بسنج	که عاقل و کاملی مر بجان مرج
رنجاندن خلق در بخت از طمع است	بگذر ز طمع که این به است از صد گنج

رباعی

گویم سخنی نه از ره نفس و مزاج	خود را نه بکس کسا و بنامه رواج
گو بخت اگر خرابه از پس گنج	باش و کمر آباد به تن بخراج

رباعی

زان پیش که منهدم شود کاخ مزاج	کن نفس خود از سرای کب خراج
تا نگذری از کان افلاک چو تیر	بر تیر بلای دهر باشی آماج

رباعی

صوفی که فکند از تن سر خرقه و قبا	بازار آنا محقق بجایافت رجا
----------------------------------	----------------------------

تن بر سر دار خود نمائی است کبر	شوشنبه عش ترا نهانی حلاج
--------------------------------	--------------------------

رباعی	
-------	--

یار ب بر بنی خدیو ملک معراج	یار ب بعلی که زانما دارد تا
چون تا بکنون نکرده باز مکن	بر خلق ز هیچ رده صفی را محتاج

رباعی	
-------	--

ای آنکه منزهی ز ترکیب و ززوج	عالم همه از محیط جودت کیوچ
دارم ز تو امید کرم در هر حال	بالی ز خضض بر کشیم بر اوچ

حرف اکا	
---------	--

ساقی قدحی که اد بود صقل روح	دارد اثر نجات از کشتی فوج
در دِه که را ندیم ز طوفان نهموم	چو نماند گشاید کم بدل باب فتوح

رباعی	
-------	--

ای آنکه رود بقالب از امر تورج	از نور تو صدر اهل معنی مشروح
بر قلب صفی ز فتح بابت عجب	کا بواب معارف تو گردد مفتوح

رباعی	
-------	--

ای لعل لب تو معجز خضر و سیح	که زنده بر منر میبکشی گاه صریح
-----------------------------	--------------------------------

با هم نبود لطیف و خوش قند و نکت	جز در سُخْت که هست شیرین و طبع
---------------------------------	--------------------------------

رباعی

بمیر علی که هست میسنه آن فلاح	سودی ندهد هیچکس علم و صلاح
تاباب نجات بر تو گردد مفتوح	از نام علی بدست آور مفتاح

رباعی

ای آنکه مقلب مائی و صباح	کبریز بود زراج فیضیت اقداح
بر مفسده که هست در کار صفی	اصلاح تو کن که قادری بر صلاح

رباعی

هستی یم و دین کشتی و حیدر طلاح	زین ورطه بود و لای طلاح فلاح
خواهی اگر آوری کلف کو هر عشق	در بحر ولایت علی شریح

حرف النجاء

ای ماه من ای نگار شیرین باغ	دی رفت و جهان ز فرو دین شد
بر خیز و بر آنسه و ز بزیائی رخ	تا بر همه نوبهار گردد و شمع

رباعی

ینمای نگاه بن که آن لبه شون	چیزی نداشت دیگر از بهر شون
-----------------------------	----------------------------

عقل و دل و دین مجب شده غارت	علم و عمل از اثر ره شده فروغ
-----------------------------	------------------------------

حرف الدال

ای آنکه بجنه تو ام پناهی نبود	وز حادثه ام گریز گاهی نبود
بیاییم پس در راهی بمن	اکنون که گشایشی ز راهی نبود

رباعی

زار اسر ملک و شکر شاهی نبود	با خصم بنای داد خواهی نبود
شد جانم ما بختم الفتر سواد	رنجی بجهان پس از سیاهی نبود

رباعی

زین منزل جسم عاقبت نقل بود	دین دیده شود نه قصه و نقل بود
جاسکد بر زدن بد نخواه برند	بی ترس کسی رود که بعقل بود

رباعی

بر ما اگر ابلهی بنا گاه زند	خود را بلفظ به سیر اند زند
ما بد نکشیم و بد نخواهیم بکن	بشدار که بد بجان بد خواه زند

رباعی

کر کار جهان بوفت دلخواه شد	یا گاه بتدبیر تو شد گاه نشد
----------------------------	-----------------------------

در فکر و که جستج اینرا نه	سیریت که کس بدهر آگاه نه
---------------------------	--------------------------

رباعی

آنانکه معرفت مسلم بودند	در علم و فطن وحید عالم بودند
سر رشته بدست هیچکس نماند و خود	در کار جهان چو رشته در هم بودند

رباعی

آنانکه براه عقل و برهان رفتند	و آنان که بر رسم علم و ایمان رفتند
آگاه گشتند ز اسرار وجود	حیران بجهان شدند و حیران رفتند

رباعی

کر کار جهان بیل ماسازند	و در باب مرادمان برخ بارند
تسلیم شویم و ترک تدبیر کنیم	تدبیر ندارد آنچه ز آفاق نشد

رباعی

یارب غلظم فزون ز مقدار بود	روزم سیه از خطای بسیار بود
با اینمه نیست افتخارم کبی	فخرم همه بر خدای غفار بود

رباعی

کس خاطر من بیارنی شاد نکرد	و ز بند غم زمانی آزاد نکرد
----------------------------	----------------------------

اظهار شکستگی نکردم بکس	گوداد اگر نکرد بیداد نکرد
رباعی	
یارب چون ارگنا بهکاری باشد غضوت ز پی گناهکاران کرد	غضبان ترا در انتظاری باشد چون یار که در سراغ یاری باشد
رباعی	
ای آنکه بجز تو هرگز نمی یار نبود در مملکت ناکه بسته بد راه نجات	در شدت و محنتم ننگه از نبود افا دم و جسر توام مددگار نبود
رباعی	
ای آنکه بجز تو یار و همراه نبود دقیقه حسنین بود که بر من هرگز	روزی که مرا حسین و کربلا نبود جز باب غایت درمی باز نبود
رباعی	
یارب همه عالم به پناهی نازند رندان گدای تو نازند هیچ	بر مال و زر و مکت و جاهی نازند نازند اگر بچون تو شاهی نازند
رباعی	
ای آنکه دل شکسته جای تو بود	عالم همه پرتو لعلی تو بود

گویند که نفی غیر اثبات حق است	نفی که کنم که ادسوی تو بود
رباعی	
زاهد که مواعظش بجز نیش نبود	صوفی که دمی بحالت خویش نبود
افسوس که مردان قتلذرفتند	کشتیم بسی اثر ز درویش نبود
رباعی	
ای برتر از آنکه بر تو ادراک رسد	یا و کیم بلند و عقل چالاک رسد
ره در تو بغیر ما عرفا ک نبود	عقلی که رسد به ما عرفا ک رسد
رباعی	
هر کس که ره پی گزید رهبر نشود	هر حیه در پی بد هر حیدر نشود
کی گام پی صفیعلی شاه نهد	تا مرد مجبّر دو قلندر نشود
رباعی	
درویش اگر فای فی الله شود	ز اسرار وجود جمله آگاه شود
اما نزد کسی باین رتبه نگر	بردی نظری ز مرشد راه شود
رباعی	
رفق بخرافات حسابی دارد	رود به کسره آنکه فتح بابی دارد

این درس بستی و خرابی خوانند	نه مدرسه ای و نه کتبی دارد
-----------------------------	----------------------------

رباعی

سخانه ما گشاده بابی دارد	دلها هم را زنده با آبی دارد
نقصی نبود دلیل آبادی است	مانند صفی اگر حسرتی دارد

رباعی

خوش آنکه حدیث کفر و ایمان نشیند	افسانه کافیه و مسلمان نشیند
جز جام شراب دست ساقی نشانت	جز نام نگار و حرف جانان نشیند

رباعی

باری ز جنون عقل با بار نشد	وین نقص و کمال و کفر و دین کار نشد
این باب بجد بر کسی باز نگشت	وین یار بشیوه با کسی یار نشد

رباعی

هر لحظه صفی حساب ره باید کرد	چاه است بهر قدم نکه باید کرد
رحمت بی رحمت آید از رب غفور	آمانه گمنه پی گمنه باید کرد

رباعی

چون بود ظهور لازم ذات خود	غایب شدنش هم از ره رحمت بود
---------------------------	-----------------------------

امروز که شد بوصف رحمت ظاهر	نامی ز کُنه ماند وین شد مشهور
----------------------------	-------------------------------

رباعی

حاشا که کسی شراب را فاش خورد	با مردم ز ارشای فحاش خورد
می آنکه بکج طبعی و پر خاش خورد	آدم نبود سگی بود لاش خورد

رباعی

عاقلی می بخت را بنجای نخورد	مقوم خواص پیش عامی نخورد
می خوردن فاش بد بود شرب بیود	این لعنته کسی باین حرامی نخورد

رباعی

ایستد راست ز آفریننده خود	کو عفو کند جبرائیم بنده خود
زیننده او عطاست و زبنده خطا	هر کس کند آنچه هست زینده خود

رباعی

گویند گناه چونکه پیوسته شود	بر حق در بازگشت مابسته شود
روزی صد اگر که توبه بکشته شود	حق این نشود که از عطاخته شود

عرف الدال

ای لطف تو از حوادث دهر ملا	باب کُرت ز فتنه جنس معاذ
----------------------------	--------------------------

از حکم تو هست کار عالم بنظام	وز امر تو است امر و کدت بنفاذ
------------------------------	-------------------------------

حرف الراء

نیکی کنی اگر بخلق منت گذار	ببینی اگر از کسی بدی سهل شمار
آورد نظر که چشم نیکی ز خدای	میداری دهم بدی و هم بد کردار

رباعی

ای بار خدای پاک و بیل و نظیر	افتاده سهم ز بار عصیان بزر
جرم تو بجمع رحمت خویش بخش	دستم تو بدست قدرت خویش بگیر

رباعی

گر باد خوری با صحنی زیبا خور	یا با مردی قوی لی دانا خور
گرفت ترا شوق دیاری بهر	می رسد مجوز ز گردن رتی تنها خور

رباعی

می را بیقین بدست انجام مخور	دور از آنکه خوری بجهد و ابرام مخور
با مردم رذل و بله و بد نام مخور	پیوسته مخور عیان مخور خام مخور

رباعی

یارب نشود بلا گشتی محسوم بخر	عشق اگر چه کشد و لیک داد از دم بخر
------------------------------	------------------------------------

بروانه بشک داد تن را بفراق اورا دم وصل گشت و ما را غم بجز

حرف الزاء

شد غم در طبع خواهم هست هنوز صد نعل گشته در آتشم هست هنوز
با آنکه نه روی تو به مانده است و نه غم از دوست امید بخشم هست هنوز

رباعی

ای باب هدایت بخلقان همه با اشیا همه را بدرگشت روی نیاید
هر چند کنم گناه آرم تو روی هر چند غلط کنم زه آیم تو باز

رباعی

ای آنکه بذات خود عظیمی و عسیری کس را بکمال هستیت نیست تمیزی
از فتنه نفس و عالم حادثه خیز جز بر تو صفی را نبود راه گریزی

حرف سین

عمرت رو در تمام بر جرم و جوس به زانکه رسد می جفا می تو بکس
این خلق همه گناهستان هفت اگر سر و سنوبر بند و ریشبل و حسن

رباعی

اگر سالت عارفی و بی عیب و جوس بدخواه باشی بر مسلمان و مجوس

بر خلق نباشد اگر ترا طبع کریم	آزاده مباد اگر تو گردند نفوس
-------------------------------	------------------------------

رباعی

ای آنکه مکل عقلی و نفوس	هیچ از کرمت بکشت نفی مایوس
از خواهش نفس و فتنه خلق بد	در حصن امان خود صفی را محروس

حرف السین

بر بنده و رویاه یارب تو بخش	بر عا جسر بی پناه یارب تو بخش
از عفو و عطا ملول هرگز نشوی	من هر چه کنم گناه یارب تو بخش

رباعی

گویم سخنی تر از الیاسم سر و ش	در یاب بهوش و دار چو خفته بگو ش
دست همه کس بوجہ تعظیم بگیه	عیب همه کس بخشم توحید بپوش

رباعی

مایم قلندران دارسته ز خویش	بیگانه ز خلق و بی نیاز از کم و بیش
جوی چو نشان ما بملک و ملکوت	اگر دیدنشان به بی نشانی درویش

رباعی

جز پوست خود صفی بن غر و سپوش	و نذر طلب روزی مقوم مگوش
------------------------------	--------------------------

جز بر سر سفره تو کل نیش	بی جز ز کدوی حبیبی الله منو
-------------------------	-----------------------------

رباعی

در خانه و شهر و خلوت و مجلس	میجویم نیت در میان جرجش
هر جا سخنی است میدهم دل که مگر	پی از سخنی برم بسر دشمنش

حرف الصاد

شی بنظر ناید تا ناقص	جان تو نکشته از یقین خالص
اشیا همه را بچشم تو حید بین	پس باش برابر با بصیرت خاص

حرف الضاد

ای ذات تو بر جمیع ذرات مفضی	ظل گرمت کشیده بر اوج و خوض
دانت کسی که کار ساز همه کیت	یکجا تو کرد کار خود را تفویض

حرف الطاء

یار ب من اگر چه رفت عمرم غلط	پاداش غلط هم ارچه برست غلط
دانی تو دویک هم گانم تو بصیت	آن کن که گان بنده برست فقط

رباعی

گر راه روی تجا و ز از خطا صراط	حاشا که بقضیه کنی یا فرط
--------------------------------	--------------------------

تو جیده است و شرک اضافات طریقی
رَه صاف شد از اضافات شد عطف

حرف (رباعی) الطاء

لفظی که نباشد آکه از وی لافظ
بود آنکه بقصه یافت بر هم و اعظ
میداشت بمعنی ارحم شی محفوظ
نه زانکه بود بر این حسره ها حفظ

رباعی

ای کون مکان ز خوان جدت محفوظ
در ظل عنایت تو اشیا محفوظ
با عین تو کی بود عیانی معلوم
با بود تو کی شود وجودی ملحوظ

حرف الین

گر میری و مر تراست اقلیم وسیع
در صاحب کمستی و اورنگ رفیع
ارزان تو باد هر چه داری کفنی
بی اینهمه درد و کوشش است بیجمع

رباعی

گر حق طلبی بحق خود شوقانغ
حق همه کس ز حق رسد بی مانغ
از حق خود از زیاده خواهی بند
پیمانہ بود دست و عطای صانع

حرف الین

باشد گرت از وجود درویش سراغ
آن نیست که نیستش ز کونین فراغ

در شهر فاست مجمع اهل فن

زان جسمع بود صفی علی ششم و چراغ

رباعی

یک رنگ تخم کن فلکان زرد سبزه
بیرنگی خویش یعنی از این همه رنگ

بر پرده خلق را بخود داد سر
بنمود چو آب از رخ لاله بباغ

حرف الفاء

صوفی نشود کسی پوشیدن صوف
ترک دو جهان کرده صوفی نشود

بایست دلی مجرد از نفس و حروف
بل تا هستی بود صف هستی و صوف

رباعی

ای خسرو ملک دین شنشاه نجیب
خزهر تو در جهان بسی گشت و نیا

ای رشته آفرینش جمله کجیف
چیزی که صفی باو کند کب و سر

حرف التاف

دیدیم در این جهان بچشم تحقیق
بی فلک و لایتش ز طوفان کج

مهر آید الکت و آتش توفیق
ز بهی و شوی چنانکه گشته غرق

رباعی

تا بر نیمی با صطفای دل و دلی

قلب علاقه و امید از خودد

در حلقه ماکش بنجامی گردن	گرفت خوریم طعمه بی منت خلق
--------------------------	----------------------------

حرف الکاف

کردی نیست پهی اگر است	بر جام کسی من بنامی سنگ
مردی کرم است مردمی تشنگی	در مردی مردمی کن هیچ درنگ

رباعی

ای هست از تیز خلعان همه پا	ذات تو منزله ارعقول و ادرا
مار تو ز خاک بشیریدی تو	دانائی ماست چون توانائی خا

رباعی

ای آنکه منزهی تو از شبه و شریک	مملوک تو باشد آنچه هست از بد
نزدیکتری تو چونکه از من بر من	هم راه مرا از خود بخود کن نزدیک

حرف اللام

ای آنکه توئی بذات خود عین کامل	بر خلق رسد ز خوان و تو نوال
پوشی تو معایبم چه حاجت بکمال	دانی تو حواجم چه حاجت بوال

رباعی

گر طالب ره شدی مردان سبیل	جو راه روی گذشته از بخود و ز
---------------------------	------------------------------

کن مغرور و مطهر از طیب سل	در بزم صفی که ادکلا بیت ز گل
---------------------------	------------------------------

رباعی

ای آنکه بذاتت ذات تودیل	بر معرفت عقول و افهام علیل
عرفان تودل ز نور برمان تو یافت	عارف بتو در نه کی شود عقل کل

حرف المیم

یارب تو عرض نا توانی چکنم	اظهار حوائج نهانی چکنم
از حاجت مورد و مار آگاه تویی	من عرض حوائج نهانی چکنم

رباعی

یارب ز گناه خویش شر بنده نم	بر هر چه عقوبت است نرسیده نم
غفار تویی غنی تویی شاه تویی	بدکار منم که انم بنده نم

حرف النون

ای شیر خدا ولی حق مالک دین	نور دل عارفان مه ملک یمن
کامی که زدیم بر تو لای تو بود	در ملکات حاصل فتنه یمن

رباعی

یارب تو بختای بسا داری من	بر بیکسی و فیسری د خواری من
---------------------------	-----------------------------

هر کس بجز امیدش از طاعت اوست	امیدت از گنهکارے من
------------------------------	---------------------

رباعی

ای شیر خد اولی حق مالک دین	ای لشکر آسمان و مسمار زمین
دست من بستلای در ماند بگنجر	حال من بسینوای بیچاره بین

رباعی

یارب تو مرا بیار من مقرون کن	حال و دل او بهرین مفتون کن
از خاطر او غیر مرا بیدون کن	و نذر دل او مهر مرا افزون کن

حرف الواو

ای آنکه تو خالقی و مابنده تو	بر بسنده عطا بود بر ازنده تو
از خاک بجزرگانه زینبده نبود	با خاک کن آنچه هست برینبده تو

رباعی

باشک و بد زمانه نزدیک شو	نیک کن و در پی بد و نیک شو
در سده و جو وزیر کان بگشتند	سر رشته نیافت کس تو باریک شو

رباعی

دام است جهان صفی پی دانه مرد	قانع بشین و خانه برخانه مرد
------------------------------	-----------------------------

رزق تو رسد ز غیب بی منت خلق	وز خلق که عاجسته ند و افسانه مرو
-----------------------------	----------------------------------

حرف الهاء

عالم بمثال چون سراست همه	یا، سچو کفی بروی آبت همه
چون نیک نظر کنی با هیئت کف	ببینی که جهان خیال و خوابت همه

حرف (رباعی) الیاء

ای آنکه تو واقعی ز احوال صفی	تبدیل نما بخیر اعمال صفی
بدشویه بنده است و عفوایت حق	کن عفو و یکی پرس احوال صفی

رباعی

کر بگذری ای صفی ز هر دو لخوا	بر دوست سسی وی تو از هر را
مقصود تو جز تو نیست چون رفت تو	خود مصنی لا اله الا اللهی

رباعی

کر جز بخدای حاجت خویش بری	میدار یقین که پرده خویش دری
داری چه طمع ز طبع ز بنور کزاد	یک نوش طلب کرده صد غری

رباعی

حاجت بخدا اگر بری خوانده شوی	در بر در خلق رو کنی رانده شوی
------------------------------	-------------------------------

در کار خود از تو حلق در مانده	در مانده شوی اگر بدر مانده
-------------------------------	----------------------------

رباعی

ای آنکه برو ز محنتم یار توئی	بر این همه عیب و نقص ستار توئی
گر عسر و عمل تمام شد صرف گنای	امید بر آن بود که غفرتوئی

رباعی

ای شیر خدا که سر ایجاد توئی	در کار گم وجود استاد توئی
افاده ترا زفت دکان جمله منم	گیرنده دست هر که افاده توئی

رباعی

ای آنکه عیان کننده روز و شبی	غرق است بنمت تو هر خلق و لبی
نیکو کنی از معاشش من بی سببی	بنو دزد تو انانی و جودت عجبی

رباعی

ای آنکه نظر بجسم آدم نکنی	جز جود و کرم بحلق عالم نکنی
هر چند که صرف شد بعضیان نعمت	امید که ز آنچه داده کم نکنی

رباعی

حاشا که شراب پنجه را خام خوری	بر بام خوری به پیش انعام خوری
-------------------------------	-------------------------------

ننگت چنین حرام اسلام خوری

با احمق و سر زده گوی و بد نام خوری

رباعی

بر هستی ذات خویش بهیمنائی
خود حاضر و خود خیر خود بینائی

ای آنکه بکبتائی خود بکبتائی
در پیش تو عرض حال کردن غلط است

رباعی

تا کی عیبی خمی می سینائی
در گنج خرابات با ستغنائی

روزی که بنور غم و صیقل
میسود صنی فاده سرست و خوا

رباعی

بر حال صنی بنیکوئی کن بدی
جز تو که خدا و خالق نیک بدی

ای آنکه بذات خویش فردا
پاداش بدی کسی بنیکوئی نکند

رباعی

بر هستی ذات خود بوحدت گوئی
کو را است امید عفو از هر گنهی

ای آنکه سر و زنده خویشید
کن سوی صنی بچشم رحمت نگهی

رباعی

سبحان الله بجان فراینده توئی

سبحان الله بذات پاینده توئی

سبحان الله بعبود زینبند توئی

سبحان الله زبند زینبند خطا

رباعی

الله که کافی المہات توئی

الله که کافی المہات توئی

ذو العفو و برآرندہ حاجات توئی

حاجات مرا برآر کا نذر همه حال

رباعی

و انکس کہ پناہ ما سوا اوست توئی

ای آنکہ بہ بندہ بہترین دوست توئی

ہم منفرد در این جهان ہم پوئی

با آنکہ ز مغر و پست برودنی و پاک

رباعی

ہرگز دل بیکس میا زار صفی

ز نہار صفی ہند از نہار صفی

مرد رشتہ ہمین است نگہدار صفی

تا توانی دلی بدست آر صفی

خاتمہ در مناجات گوید

و العزۃ العظیمة العلیۃ

ذو العرش یا ذا القدرة القویۃ

و المظہر الاشیاء المشیۃ

الواحد الموجود بالہویۃ

انحیہ من سلطانک لنفسیۃ

رزاقم بالعدل والیوۃ

أَيُّهَا يَا دَاهِبُ عَطِيَّةٍ	بِأَنَّ فَضْلَ الْأَعْمَالِ وَتَحْمِيَّةٍ
وَأَنْزِلْ عَلَيْنَا رَحْمَةً سَيِّئَةٍ	لِلْفَضْلِ فِي الْأَبْكَارِ وَاعْتِيَّةٍ
وَاعْفُ رَأْسَ مِنْ لَطْفِكَ الْخَفِيَّةِ	وَاحْفَظْ عَنِ الْآفَاتِ وَبَلِيَّةِ
بِالْمُصْطَفَى وَأَبْنَاءِ الرَّزِيَّةِ	وَالْمُرْتَضَى بْنِ عَمَّتِ الرَّزِيَّةِ
زَوْجِ الْمَبْتُولِ الظَّاهِرِ الْبَقِيَّةِ	مَعْصُومَةِ الْمُرْضِيَّةِ الْوَلِيَّةِ
وَالْأَوْلِيَاءِ الرَّاشِدِ الْوَلِيَّةِ	الْحَامِلِ الْأَسَدِ الْوَلِيَّةِ
وَالْعَادِي فِي مَنَاجِ الْهَبِيَّةِ	مُنْهَاجِ صَدَقِ ثَابِتِ الْهَبِيَّةِ
مِنْ ثَابِتِ الْأُمَّةِ الْبَحْمِيَّةِ	عَرَفَانِمْ فَسَدُ عُنْ عَلَى الْهَبِيَّةِ

بِالْفَقِيرِ مِنْ أَتْبَاعِ عَمَّةِ الْهَبِيَّةِ

وَالسَّلَامُ عَلَى مَنْ اتَّبَعَ الْهَدْيَ

كُتِبَ الْعَبْدُ الْمَذْنِبُ لِفَانِي مَرْضَى الْحُسَيْنِيِّ الْبَرَغَانِي

غَفَرَ ذُنُوبَهُ وَسَيَّرَ عَمَلَهُ

دَرْمَطْبَعَةُ عَلَمِي بِطَبْعِ رَسِيدِ شَهْرِ الْمَرْحَبِ ١٣٤٦

